

# رمانهای کلاسیک سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام رمان : انتقامی از جنس عشق

نویسنده: مهیاس

ژانر: غمگین ، عاشقانه ، هیجان انگیز

تاریخ: نوروز ۹۶

جلد اول

مقدمه:

همیشه فکر کن توی دنیای شیشه ای زندگی می کنی ...

پس به طرف کسی سنگ پرتاب نکن ...

چون دنیای خودته که می شکنه...

خلاصه ی رمان :

درباره ی انتقامی است بزرگ انتقام مردی که زندگی همه را تغییر می ده انتقامی از جنسه خیانت،

از جنسه اجبار، از جنسه دروغ و دل شکستن، وهمچنین

.....از جنسه عشق ....

ودختری بی گناه و انتقامی که زندگی اش را نابود کرد شاید هم ساخت....

"معنی اسم اشخاص رمان:

کیان: پادشاه.

کیارش: شهریار بزرگ ، پسر کیقباد.

آیسودا: آی به معنی ماه و سو به معنی اب هستش و آیسودا یعنی تصویرماه درون اب.

((دوستان لازم به ذکر هست که بگم، اسم آیسودا در رمان مخفف شده وهمه اون رو سودا صدا

میزنن. خب حالا معنی اسم سودا چی هست؟؟))

سودا: بدن انسان تشکیل شده از چهار عنصر اصلی، دمع، بلغم، سودا و صفرا که هر کدام از آنها هر چقدر بیشتر و کمتر بشه فعل و فاعلاتی در بدن

اتفاق می افته.

که اگر سودا بیشتر بشه انسان دیوانه میشه، و در ادبیات فارسی عاشق ها دیوانه اند.

به همین دلیل به فرد عاشق میگن دیوانه "

رمان :

رو به روی آینه نشستم و دارم به دختری نگاه می‌کنم که قربانی خواسته های دیگران شد ...

دختری که زندگیش نابود شده بود ...

قطره اشکی از چشمام افتاد حتی رو نداشتم تو صورتت خودم نگاه کنم .

خودمو نمی شناختم ، به خودم زل زدم با اینکه پرده ی اشک چشمای طوسی مو

در بر گرفته بود ولی یه چیزای محوی می دیدم .

بغض گلومو گرفت بغضی که چند ماه همه جا باهام نتونستم تحمل کنم

بلند شدم و به سمت بالکن رفتم درشو باز کردم و به آسمون نگاه کردم اولین

قدمو برداشتم توانه وزنمو نداشتم به نرده ها تکیه دادم .

دلم می خواست آزاد بشم از این دنیا دلم می خواست خودمو خالی کنم .

با تمامء توانم داد زدم :خدا مگه چیکار کردم؟

چرا منو نمی بینی؟؟؟ چرا زندگی مو ازم گرفتی؟ با تمامء توانم داد زدم :

خدا....

جونی تو تنم نموند همون جا گوشه ی بالکن رو زانو افتادم .



کم کم چشمامو باز کردم اولین چیزی که جلوی چشمم اومد،

لباس عروس سفید رنگی بود که از زیبای هیچی کم نداشت قشنگ ترین لباس عروسی بود ،

که تا حالا دیده بودم .

از روی تخت بلند شدم رفتم سمت پنجره و پرده سلطنتی که طرح های هخامنشی روش بود کنار زدم .

یادش بخیر انگار همین دیروز بود که، با مامان خورشید رفتیم سفارششون دادیم .

از کنار پنجره اومدم این طرف و به لباس نزدیک شدم الان بهتر می تونستم ببینم.

یه لباس سفید که قسمته بالاتنش کلا نگین کاری شده بود و از سینه تا کمر تنگ بود .

دامنش هم مدله ماهی بود لباسه خوشگلی بود ، یه تاجه پر نگین هم

داشت که خیلی لباسو جذاب تر کرده بود . از لباس خوشم اومد ولی چه فایده ....

توی ایینه به خودم یه نگاه انداختم ، کسی که توی ایینه می دیدم خیلی با آیسودای قبل فرق می کرد، قبلن یه هدف داشتم ولی دیگه برای

هیچ چیزی تلاش نمی کنم امروز روزه مرگم بود .....

داشتم به آیندم فکر می کردم ، به این که چی سرم میاد ...

در زدن ...

:کیه؟

خورشید(مادر آیسودا):منم مادر وقت داری چند دقیقه حرف بزنییم؟...

:بیا تو ، درم پشت سرت ببند ...

وقتی صدای درو شنیدم برنگشتم ببینم چی می خواد از تو آینه با چشمای اشکی نگاش می کردم ،وقتی اشکامو دید طاقت نیاورد و با یه گام

بزرگ ،فاصله بینمون رو پر کردو سرمو تو بغلش گرفت .

:چرا با من این کارو کردین؟چی گیرتون می اومد؟ اینقد آسون بود زندگی منو خراب کردن؟؟

: سوداااا، دختره قشنگم، نفسم، تو که باباتو می شناسی همیشه رو حرفش حرف زد ، بهت قول می دم خوشبختت می کنه قول می دم ...

: برو بیرون .

خورشید مات و مبهوت بهم زل زد و با چشمای گرد شده گفت :چی؟

چشم غره ای بهش رفتم . با بی خیالی بهش زل زدم و گفتم : از اتاقم برو بیرون لطفا .

یه نگاه مبهم بهم انداخت که تاحالا با اون نگاه ندیده بودمش اشک توی چشماش جمع شد، و به سرعت از اتاق زد بیرون به دره بسته نگاه کردم.

یعنی بد باهاش حرف زدم ؟ از روی بی حوصلگی یه پوف کشیدم

گوشیم که گذاشته بودمش رو میز زنگ خورد نیم خیز شدم و برش داشتم .

صاف بود .

حوصله کسیو نداشتم ولی دوستم بود از خواهر بهم نزدیک تر بود .

دکمه اتصالو زدم و زدمش رو بلند گو و دراز کشیدم رو تخت .

تنها صدایی که می شنیدم صدای جیغ های صدف بود که بهم فوش می داد:

دختره ی چشم سفید کدوم گوری تو ؟ هان ؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

خوب می دونستم می خواد منو از این حالو هوا در بیاره .

با بی حالی گفتم :منم خوبم ، خوانوادم خوبن،سلام می رسونن،لطف داری.

صدف با خنده گفت: خوبه زنده ای . چطوری ؟ چه خبر؟

:بنظرت باید چطور باشم؟ صدفی فعلا کار دارم تا بعد .

سمیر اومد پیشم لباس عروس خیلی بهم می اومد یکم حرف زدیم

و بعد از اون تصمیم گرفتیم بریم پایین پیشه مهمونا .

توانه مقابله با کیانو نداشتم نمی دونستم چطور باهاش برخورد میکنم .

خلاصه بعده کلی مسخره بازی رفتیم پایین...

همه اومده بودن . تا وارد شدیم همه شروع کردن دست زدن ،زنا کل می کشیدن و مردا دست می زدن.

سرمو پایین انداختم که یه جفت کفش ورنی مردونه جلوم دیدم.

کم کم اومدم بالا. کتو شلواره ابی و کراواته سیاه رنگش با پیراهنه سیاه

. اومدم بالا ترشک نداشتم خودش بود، از زیبایی چیزی کم نداشت.

چشمای خماره سبز که دله هر دختری رو می برد موهای خرمایی و رنگ ابروهای مردونه و کمونی، صورته ۳ تیغ کردش خیلی بهش می ومد،

بوی عطرش هوش از سره هر ادمی می برد، بینی کوچیکو لبای گوشتی صورتی.

...



در حالی که دستم رو می بوسید صورتشو نزدیک گوشم آورده اروم تو گوشم نجوا گونه گفت: به  
زندگیم خوش اومدی تنها دلیل زندگیم.

یه لبخند زوری بهش زدم و دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم .

سنگینی نگاهشو حس می کردم .

چشم ازم بر نمی داشت. داشتم اب می شدم .

کیان: خیلی خوش حالم که کنار می ، دیگه هیچ ارزویی ندارم ، همین که ماله من شدی از سرم  
زیاده، مطمئن باش نمی زارم یه قطره اشکم از

چشمای خوشگلت بیوفته گله من .

اخیرای جشن بود ،سنگه تموم گذاشته بودن . دیگه تحمل ایستادن رو نداشتم .

یه دلهره عجیبی داشتم . از تنها شدن باهانش می ترسیدم . کم کم همه رفتن ...

شهرام خان(پدر آیسودا):پسرم دخترم رو بهت سپردم مثل چشمت ازش مراقبت کن.

نگران نباشین اقا جون . نمی زارم حتی اشک به چشماش بیاد .

و دستش دوره کمرم حلقه کرد . دستش گرم بود خیلی داغ از گرمی دستش تنم داغ شد .

سمیر(برادر آیسودا):خوب عشقم ایشالله خوش بخت شی ،کیا اگه یه روز خواهرم رو ناراحت

ببینم سرت بالا داره اوکی ؟

کیان با خنده گفت: به روی چشم مگه دلم میاد ناراحت کنم عمرمو .

سامان (برادر آیسودا): سودا خوش بخت شی. کیا دیگه سفارش نکنم فهمیدی؟

:چشم .. چشم داداشم نوکرتم هستم . مثله چشم مراقبشم .

از لاله خانوم .. مادره کیانو رامان خان .. پدرش ، خدا حافظی کردیم ، رامان خان دستمون رو تو دست هم گذاشت ...

وقتی کیان کلیدو تو در چرخوند قبلم واستاد.

داشتم می میرم. بدنم بی حس بود، نمی دونم چطور خودمو رسوندم تو خونه، از چیزی که می دیدم دهنم وا موند.

بیشتر به قصر شبیه بود تا خونه، همینطور داشتم به اون باغ زیبا که بعدش یه ویلای بزرگ درست شده بود نگاه می کردم ، که صدای نفساشو

کناره گوشم حس کردم .

کیان:یه کاخ که تو ملکشی و من پادشاه...

اینو کناره گوشم خیلی یواش گفت که باعث شد قلقلکم بیاد.

دستشو گذاشت پشته کمرم و به جلو هدایتم کرد.

من نمی تونستم زندگی اونم خراب کنم.

. دوشش نداشتم می دونستم هیچ وقت هم نخواهم داشت، اینم خوب می دونستم که اگه چیزی  
و نخوام بیشتر از چند روز نمی تونم تحملش

کنم ، اعصابم داغون بود تو دوراهی بودم ، با این چیز هایی که ازش معلومه بعید می دونم دست  
از سرم برداره، ولی نمی تونم بزارم هم زندگی

خودم هم اون خراب شه.

یه فکر به ذهنم رسید ولی فکر نکنم وقت داشته باشم که عملیش کنم ، اگه پام رو تو اون خونه  
می داشتم می دونستم همه چی عوض میشه...

دره خونه رو با کلید باز کرد ، و خم شد دستش و جلوم خم کرد .یه لبخنده قشنگم زد .

کیان :به خونت خوش اومدی سودای من .

از کلمه ی سودای منش خوشم نیومد نمی دونم چرا.

از فکر در اومدم و رفتم جلو خونه ی قشنگی بود هم مدرن بود هم شیک و هم از سبکه سنتی  
توش استفاده کرده بودن ، خوشم اومد با اینکه زیاد

اینجا نمی موندم ولی بدلم نشست .

خیلی اروم طوری که صدای خودم رو هم به زور می شنیدم گفتم :می شه بگین کجا لباسامو می  
تونم عوض کنم ???

وقتی تو صورتش نگاه کردم احساس کردم ناراحت شد .

ولی بازم با مهربونی لبخند زدو گفت :طبقه بالا ،سمت چپ اتاقمونه، اونجا می تونی عوض کنی  
منم یه دوش می گیرم و میام عزیزم. اینو

گفت و رفت .

اه لعنتی .دوباره همون ترس افتاد به جونم .

پا تند کردم با دو رفتم طبقه بالا، اتاقو به زور زحمت پیدا کردم ،وقتی درشو باز کردم، از  
چیزی که می دیدم دهنم اندازه غار وا موند ، چراغ

خوابه قرمزی روشن بودو بس .

. کله اتاق سته قرمز و سیاه بود ، یه تخته بزرگ سلطنتی هم وسطه اتاق بود ، دکوراسیون اتاق خیلی قشنگ بود ، بد تر از اینا بوی گلی بود

که کله اتاقو بر داشته بود روی تخت پر از گلبرگای قرمز زر بود ، همین طور محو اتاق بودم که با صدای اهنگی که توی اتاق پیچید مثله

فشنگ از جا پریدم ، وقتی برگشتم کیانو دیدم .

کیان : بیخشید عزیزم ترسوندمت.

از چیزی که می دیدم بیشتر دهنم وا شد .



فقط با یه حوله دوره کمرش اومده بود بیرون .

بالا تنش کامل ل\*خ\*ت بود از عضله های بازوش و شکمش معلوم

بود زیاد واسشون زحمت کشیده، اومد طرفم .

یا خدا. یه قدم رفتم عقب تر که چشماش شیطون شد ، گیج شده بودم نمی دونستم چیکار کنم .

کیان با لحنی که توش پر شیطنت بود گفت :نفسم چرا لباس تو در نیاوردی؟؟ اگه سختت کمکت کنم .

و بعد دوباره شیطون خندید.

یعنی اب شدم رفتم تو زمین .

فکر نکنم چیزی ازم باقی مونده باشه، یه قدم دیگه اومد جلو که بازم رفتم عقب ، همین طوری به  
کارش ادامه داد که اخر تو نیم متری خودم

دیدمش.

خواستم بازم برم عقب که از شانسو اقباله خوبم خوردم به تخت .

سودا!.. امم.. میگم.. چیزه ... میشه در باره یه چیزی صحبت کنیم .

همون یه قدمم اومد جلو چسبید بهم ، فاصلش خیلی باهام کم بود.

به معنای واقعی کلمه به غلط کردن افتاده بودم .

نباید بزارم دیر بشه، باید همه چیو بهش بگم .

دستمو گذاشتم رو سینشو به عقب هولش دادم که یکم ازم فاصله گرفت . با لحنی جدی که خودمم ازش تعجب کردم بهش گفتم

:اگه می شه برو بیرون لباسمو عوض میکنم میام پایین باید در باره ی چیزی حرف بزنی .

احساس کردم از لحنه حرف زدنم ناراحت شد. ولی خیلی اروم گفتم: خیلی خوب پس من پایین منتظرتم .

به سمتی در عقب گرد کرد و بیرون رفت .

منم به سختی و بعده یه ربع کلنجار رفتن با لباس درش اوردم.

و از تو کمده به سختی یه پیرهن حریر تابستونه قرمز با یه شلوار سیاه پوشیدمو رفتم بیرون .

شال نپوشیدم چون عادت نداشتم ، در ضمن بلاخره شوهرم بود پس اشکالی نداشت.

از پله ها رفتم پایین، کیان رو مبله تکی تو پذیرایی نشسته بود رفت روبروش نشستم .

نمی دونستم چطوری بهش بگم ، سخت بود ، نمی دونستم قراره چطوری رفتار کنه، ولی باید می گفتم این طوری هم زندگی من خراب می

شد هم اون .

با صدایش از فکر بیرون اومدم.

کیان :خوب می شنوم .

:امممم... خوب ... خوب چیزه، می خواستم یه چیزایی رو بهت بگم که فکر کنم حفته بدونی .

اولش تعجب کرد ولی بعدش به حالت قبلی برگشتو دستاشو تو بغلش جمع کرد.

و چشاشو ریز کرد. و گفت :خوب، خوب، خوب ، قضیه داره جالب میشه ، بفرما سراپا گوشم .

م..من... خوب چیزه... من مجبور شدم باهات ازدواج کنم .

وقتی سرمو اوردم بالا تو چشاش نگاه کردم ، تعجب کردم .

ماتش برده بود. صداش زدم ولی خیلی اروم .

کیان .

فکر کنم از بهت در اومد چون کم کم چشماش داشت به قرمزی میزد، راستش دروغ چرا یکم ترسیدم . بلاخره بعده یه عالمه سکوت زبون باز

کرد: معلومه چی می گی سودا؟ نکنه مسخرم کردی نه؟ جوابموبده لعنتی.

جمله آخرشو با داد گفتم که ترسیدم خودمو تو مبل چم کردم .

ولی به خودم جرعت دادم و بلند شدم ، اونم به طبیعت از من بلند شد و مقابلم ایستاد ، با اینکه می ترسیدم ولی دهن باز کردم ، اگه نمی

گفتم ممکن بود خیلی دیر بشه .

:حرفم کاملا جدی بود. من از اولم تورو نمی خواستم ، دوست نداشتم ، به اجباره پدر مادرم راضی به ازدواج با تو شدم ، نمی خوامت لعنتی،

زندگیموداغون کردی ، ازم گرفتیش.

وقتی حرفام تموم شد رو زمین دو زانو افتادم حالم خیلی خراب بود، قدرته ایستادنو نداشتم .  
کیان هیچی نمی گفت .

تا تونستم زجه زدم و گریه کردم ، تو کله عمارت صدام پخش شده بود .

چند دقیقه بعد اونم کنارم زانو زد .

:و... ولی .. ولی من دوست داشتم سودا. اگه دوسم نداشتی چرا قبول کردی لعنتی؟ چرا؟ چرا بهم  
امید دادی ؟ چرا گذاشتی فکر کنم به

عشقه زندگیم رسیدم ؟ چرا خوردم کردی سودا؟

قشنگ خم شدنه کمرشو دیدم ، حاله خودم بهتر از اون نبود .



مامان گفت تو ام دوسم داری ،گفت وقتی عکسم رو دیدی پسندیدی منو ، یعنی همش الکی بود

؟

از جاش بلند شدش به سمتم اومد و دستم رو گرفت یکم ترسیدم ولی باهش هم قدم شدم ،  
داشت می رفت طبقه بالا .

وقتی رسیدیم دره یه اتاقو باز کرد ، با دیدن اتاق ماتم برد ، تقریبا بیشتر اتاقو عروسک پر کرده  
بود ولی اینجا واسه کیه ؟ کیان که زن نداشته.

کیان با یه بغضه خاصی که تا حالا ندیده بودم شروع کرد به حرف زدن :این اتاقو واسه بچمون  
دکور کرده بودم ، می دونی چیه ؟من خیلی بچه

دوست داشتم ، اونم چی ؟بچه ای که میوه عشقه منو تو باشه ، شاید باورت نشه ولی از بچگی ارزو  
داشتم خانوم خونم شی ، همه زندگیم شی،

مادره بچه هام شی . ولی انگار همش توهم بود، ولی هر چی بود توهم قشنگی بود ، تمام این سالها  
رو با امید اینکه تو رو بدست بیارم ، صبر

کردمو جنگیدم ،می دونی با هر خواستگاری که برات می ومد من می مردم ، چون می دونستم یه  
رقیب به بقیه ی رقیبام اضاف شده ، ولی

بازم جنگیدم ، تو رویا هام هم نمی دیدم این روزو ولی بلاخره رسید ، بهت رسیدم ، به عشقه  
زندگیم رسیدم ، ولی کاشکی نمی رسیدم ، خوردم

کردی سودا، مگه من چیم از بقیه کم تر بود هان ؟ چی کم دارم؟

دلم واسش سوخت . اون پسری که هر پیش می رفت غرورش نمی رفت ، چیزی که تونسته بود  
باهاش دخترای عالم رو جذبه خودش کنه جلوی

من ، سودازند ، داشت گریه می کرد، مته ابره بهار اشک می ریخت . منم نتونستم تحمل کنم و  
گریم گرفت .

اسم اون کسی که از من بالا تره ، اسم اونی که قلبه عشقم رو واسه خودش کرده چیه ؟

جوابی نداشتم بدم ، ولی شاید اگه بگم عاشق کس دیگه ای هستم ولم کنه بزاره برم . اره خودشه

م...من.. خوب .. من چیزه .. من پسر خالمو دوس دارم ، عاشقشم ،می پرستمش و ازت خواهش  
میکنم بی سرو صدا ای قضیه رو حل کنیم ،

منم به عشقم برسم .

به چشمم زل زد غمگین بود ، از همیشه غمگین تر ، نمی دونم چرا قیافه کیان برام آشنا بود ،  
خیلی آشنا ، انگار یه جایی دیده بودمش ولی

اصلا یادم نمی اومد.

:خیلی خوب آگه خوش بخت می شی حاضرم برم ، فقط ترو خدا خوش بخت شو تنها عشقه  
زندگیم .

و با یه لبخند ازم جدا شد و به طرفه پله ها رفت .

:کجا ؟

:یه جای خوب و بعدم دوباره راهشو گرفتو رفت .

لحظه آخر احساس کردم یه چیزی گفت ولی نفهمیدم چی بود .

دلم شور می زد ولی نمی دونم چرا .

خیلی خوابم می اومد رفتم تو اتاقو خودمو پرت کردم رو تخت یکم خوابیدم که با صدای  
گوشییم بلند شدم . تعجب کردم شماره ی کیان بود

برداشتنم ولی...

کیان

تو را پله بودم که یواش گفتم :

با خودم عهد کردم روزی که تو از زندگیم بری دیگه منی وجود نداره .

همه چی مته پتک تو سرم می کوبید .

داشتم دیونه می شدم ، نمی تونستم تحمل کنم ، اگه نداشته باشمش می میرم ، اگه نباشه منم  
نیستم . سواره ماشین شدم .

باورم نمی شد کسی که دوشش داشتم یکی دیگه رو دوست داشته باشه ، خیلی سخته همه  
هستیت واس کسه دیگه ای باشه .

از فکره اینکه اونو کناره کسه دیگه ای ببینم حالم بد شد .

نمی دونستم کجا دارم می رم فقط گاز می دادم ، بعده دوساعت تو خیابون چرخ زدن خودمو  
جلوی خونه ی مهران دیدم .

می دونستم کارم اشتباس داداشی ولی مجبورم نمی تونم تحمل کنم خیلی سخته می دونم بهت  
قول داده بودم طرفش نرم ولی این دردم رو فقط

اینا میتونه اروم کنه .

از ماشین پیاده شدم ، خودم می دونستم می خوام کاره احمقانه ای کنم اما واقعا نمی تونستم  
اونو کناره یکی دیگه ببینم .

در زدم.

بعده چند دقیقه مهرا ن اومد جلو در .

به داداش از این ورا دیگه این ورا نمیای ها ؟

:کارت داشتم .

:چونم چی شده ؟

: چیزی تو دست و بالت داری ؟

اول تعجب کرد ولی بعد گفت :کمو بیش . حالا چیشده ؟می خوای ؟



:خوبه پس چند تا از اون خوباشو بیار .

:خوبی داداش؟ یعنی چی مگه به کیارش قول ندادی دیگه لب نزنمی بهش .؟

:مهران می دی یا برم جا دیگه ؟

:خیلی خوب بابا بیا تو .

:نمی خواد برو بیارشون باید برم .

: باشه پس جونه من به کیارش نگی من دادم بهت ها خفم می کنه . خودت که می شناسیش .

من: خیلی خوب برو دیگه اه.

بعده چند دقیقه با یه پلاستیک سیاه اومدم در ازش گرفتم و بعده یه خدا حافظی خشک و خالی سوار ماشین شدم و به طرف نا کجا اباد روندم .

وقتی به خودم اومدم تو جاده چالوس بودم . سرعتم بیش از حد زیاد بود .

نمی تونستم درست نفس بکشم ، داشتم خفه می شدم ، خیلی سخته عشقت نخوادت.

یه دره دیدم ماشینو دقیق روبروش پارک کردم و رفتم پایین . دلم می خواست خالی شم ، خالی از همه چی .

داشتم تو زهنم خاطرات امروزو مرور می کردم .

وقتی کنارم بود یه آرامشه خاصی داشتم ، غیره قابله توصیف .

اینقد زوق داشتم واسه بدست آوردنش که صبر نکردم کیارش ، بهترین و با ارزش ترین کسم  
تو دنیا تو عروسیم باشه ، می ترسیدم ازم بگیرنش

، می خواستم زود تر ماله خودم بشه .

ولی چی شد؟ یعنی واقعا حرفاش درست بود؟ یعنی عشقم عشقه یکی دیگه بود؟

حالم خیلی خراب بود با این که به کیارش قول داده بودم لب به مشروب نزنم ولی نمی تونم ،  
تنها چیزی که الان ارومم میکنه فقط همونه ،

دلَم می خواست ازاد بشم ، فارق از همه چی و همه کس .

به شیشه خالیه تو دستم نگاه کردم تقریبا پنجمین شیشم بود .

بزور می تونستم خودمو راست نگه دارم ، مغزم داغ کرده بود ، به حاله خودم تاسف خوردم . تلخ  
ترین پوزخند تو عمرم رو لبام اومد .

بلند شدم و به سختی تعادلمو حفظ کردم . خودم رو به ماشین رسوندم .

تصمیمو گرفته بودم با اینکه می دونستم دیونگی محضه ولی واقعا نمی تونستم ، نمی تونسم اونو  
کناره کسه دیگه ای ببینم ، گوشیمو برداشتم

می خواستم واسه اخرین بار صداشو بشنوم .

می دونستم خوابه ولی به امیده این که یه بار دیگه صدای نازشو بشنوم دکمه اتصالو زدم

. بعده چند بوق بلاخره جواب داد: الو.. کیان کجای تو میدونی چقد منتظرت شدم . جونه من برگرد خونه جون به لبم کردی.

لبخنده عمیقی روی لبم اومد .

خدایا نفسمو می سپرم به خودت . خیلی اروم جوری که خودمم به زور شنیدم گفتم :

خیلی دوست داشتم . مراقبه خودت باش .

یه لحظه صدش نیومد ولی بعدش گفت: ک.. کیا.. کیا.. چی میگی تو اصن کجایی هان؟ کیا  
منو نترسون کجایی تو رو خدا بگو کجایی؟

یه جای خوب عزیزم .

نفسم داشت گریه می کرد کاشکی اونجا بودمو اشکاشو پاک می کردم کاشکی ...

کیان ترو خدا . جونه من جونه من بگو کجایی؟ لعنتی اگه چیزیت بشه من می میرم . تو رو جونه  
هر کی دوس داری بگو کجایی؟

نگرانه من نباش از همیشه عالی ترم ، فقط خواستم یه چیزی بگو برم واسه همیشه ،دیگه نمی  
بینیم از دستم راحت می شی . نفسم تا

دنیا دنیاس دوست دارم و عاشقتم . خوش بخت شو می بوسمت . خدا حافظ .

و قطع کردم بی توجه به زجه هاش که التماس می کرد کاره احماقانه ای نکنم .

دلم هوسه داداشم رو کرد . دوباره شماره گرفتم .

می خواستم واسه آخرین بار صدای اونم بشنوم .

می دونستم بیداره چون اونجا الان برعکسه اینجا صبح بود .

کیارش (برادر مهران):سلام بر بهترینو عزیز ترین داداشه دنیا ، چطوری داداشم؟چه عجب از این طرفا . پارسال دوست امسال اشنا .

کیارش می دونستی تنها کسی هستی که بهت اعتماد دارم؟

از لحنم تعجب کرد ولی خودشو نباخت .:کیان خوبی تو؟ چی شد یهو ؟راستی تبریک می گم ،  
بلاخره به ارزوت رسیدی . مبارکه دوماه شدنت

داداشی .

کیارش دارم می میرم ، نمی تونم نفس بکشم ، دارم خفه می شم تا حالا اینقد بی کس نبودم .  
دوسم نداشت ، عشقم ، نفسم ، عمرم ،

زندگیم دوستم نداشت ، چرا کیارش ؟چرا من ؟چرا؟چرا مگه من چیم از اون کمتر بود؟

بغضم ترکیده بودو داشتم گریه می کردم و فریاد می زدم .



کیان داداشم چت شده چی میگی؟ کی دوست نداشت؟ کیان داری منو میترسونی ها جونہ من  
اروم باش داداشه گلم اروم بگو چی شده؟

حالم خرابه کیارش، دیگه نمی تونم تحمل کنم، نمی تونم کناره یکی دیگه سودا مو ببینم، ترو  
خدا مواظبش باش می سپارمش به تو. حلالم کن.

کیان چی میگی تو؟ حلالیت واسه چی معلومه چی میگی؟ کیان خوب گوش کن کارام درست  
شده فردا دارم میام خوب حرف میزنیم

اوکی؟ کاره احمقانه ای نکن داداشم. باشه قربونت برم؟

: حلالم کن داداش خدا حافظ.....

## کیارش

چندثانیه کل خونه رو سکوت پر کرد ولی بعدش صدایی غیر از صدای خوردن خوردن میز و صندلی  
نمی اومد هرچی دستم می اومدو پرت میکردم

دیونه شده بودم اینقد داد زده بودم صدام گرفته بود .

کیارش: خدا کجایی؟؟؟

بد بخت شدم بدبخت جونموازم گرفتی اخه چرا؟؟؟

برای دومین بار تو زندگیم گریه ی خودمو دیدم، اولین بار وقتی بود که ۱۰ سالم بود کیانم ۳ یا ۴ بود یادمه از بالای پله ها افتاد .

خیلی ناراحت شدم و، غصه خوردم اولین باری که گریه کردم

الانم دومین دفعه، قشنگ خم شده شونه هامو حس می کردم .

حالم خیلی خراب بود نمی دونستم چیکار کنم همین طوری فقط دوره خودم می چرخیدم .

، تقریباً سه ساعت بعد کم کم به خودم اومدم ، سریع به آژانس گرفتم ، دمه فرودگاه پیاده شدم .

داشتم بعد سه سال ها بر می گشتم ایران ، ولی می ترسیدم . می ترسیدم برم ببینم کیانم نیست .  
ببینم گذاشتنش زیره

به عالمه خاک . برای سه ساعت دیگه پرواز داشتن .

می خواستم زنگ بزنم به کیانا یا کسری ببینم از چیزی خبر دارن یا نه ولی هنوز صبحم نشده  
بود ، سخته شون می دادم با این کارم .

پس ترجیح دادم برسم اونجا بعد ببینم چی شده .

همش خدا خدا می کردم بلایی سره کیان نیومده باشه، اینقد فکر کردم خسته شدم و یه چرت کوتاه زدم .

با تکونای دسته یه نفر چشامو وا کردم .

مرده :اقا. اقا.. بلندشین مگه پروازتون برای ایران نبود ؟

به چشمای خمار همین طوری داشتم گیج نگاهش می کردم.

که کم کم به خودم اومدم . داشتم مثله همیشه خوابه اون دختری می دیدم ؛از زیبایی چیزی کم نداشت ، از وقتی بچه بودم همش تو خواب هام

بود.

تقریباً هر شب به خوابم می اومد. رو به مرده گفتم: آ..آره پروازم برای ایران بود چی شده؟

یه ساعته دارن صدا تون میزنن بفرمایید .

سریع از جام بلند شدمو گفتم: وای ببخشید. شرمنده از خستگی خوابم برد.

:پیر بشی جوون . حالا زود تر برو تا از پروازت جا نمونی.

:بازم مرسی حتما اگه قسمت شد جبران می کنم .

:ایشالله پسر م خدا به همراهت.

تقریباً نیم ساعتی میشد که تو هواپیما بودم، داشتم به حرفای کیان فکر میکردم.

گفت ایسودا یکی دیگه رو دوست داشته. ولی اونا که همو دوس داشتن.

داداشه بیچارم شبه اوله دومادیش بود.

یه چیزی ته دلم می گفت اروم باش چیزی نشده.

ولی خبر نداشت که قراره طوفانی به ما بشه که سرنوشته همه مونو تغییر بده.

سودا

خدایا خدایا خودت کمکم کن، کجاست این پسر؟؟؟

اگه بلایی سرش اومده باشه می میرم . حالا چیکار کنم ؟

یه دلهره عجیبی داشتم . می خواستم گریه کنم ولی نمی تونستم .اگه بلایی سرش بیاد نمی تونم  
زندگی کنم .



شهرام خان بد کردی، با هام بدی کردی، با هممون بد کردی .

رو زمین زانو زدم بلاخره با اولین قطره اشکی که از چشمم سرازیر شد، بغضم ترکیدو زدم زیره  
گریه

همین طوری گوشه اتاق نشسته بودمو گریه می کردم .

احتمالن حالش خوبه چون اگه بلایی سرش اومده بود حتمن تا الان خبر می دادن .

خدایا اخه این چه بلایی بود که سرم آوردی .

صدای در اومد قلم ریخت نه موقع شام بود نه نهار .

بله ???

شهین خانوم (مستخدم عمارت کیان): خانوم منم ، می شه یه دقیقه بیاید دم در .

چیزی شده ???

نه خانوم فقط کیانا خانوم اومدن ، کارتون دارن .

احساس کردم صدایش یه بغض خاصی داشت انگار به زور داشت ، جلوی خودشو می گرفت که گریه نکنه .

توی دلم یه جوری می شد .

یه تونیک مشکی با شلوارک اسپرت مشکی پوشیدمو رفتم پایین .

یعنی چی شده که این موقع روز اومده اینجا؟؟؟

رفتم تو پذیرایی . از چیزی که دیدم به زور خودمو نگه داشتم که نیوفتم .

رفتم جلو کیانا با لباسای سر تا پا مشکی رو مبل نشسته بودو شونه هاش می لرزید .

خیلی اروم صداش زدم .

:کیانا ..

وقتی صدامو شنید یواش سرشو آورد بالا .

چشماش دوتا کاسه ی خون بود . اب دهنمو قورت دادم .

داشتم همین طوری نگاهش می کردم که با حرفی که زد بنده دلم پاره شد ، افتادم زمین و تاریکی مطلق.....

کیارش

توی تاکسی بودم . تقریبا تا خونه ده دقیقه دیگه مونده بود .

دل تو دلم نبود ، گوشیمو در اوردم ، اه لعنتی خاموش شده بود .

یادم باشه رسیدم بزنم برق شاید کیانی زنگ بزنه.

اخره بگو چطوری همین طوری شرکتو خونه رو ول کردی اومدی .

هنوز به هیچ کی خبر نداده بودم که دارم بر می گردم ایران .

می ترسیدم ، می ترسیدم برم و دیگه کیانی نباشه که بقلش کنم ..

تقریبا ده خونه بودم . کم کم نزدیک می شدم .

ولی با چیزی که دیدم دنیا دوره سرم چرخید. چشمامو بستم و سرمو پایین انداختم .

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید .

با حالی زار از ماشین پیاده شدم .

با دیدنه مردمه روستا و پارچه های سیاه رنگی که داشتن وصل می کردن ، نفسم داشت بند می اومد .

هنوز هیچ کی متوجه من نشده بود .

قدم به قدم به عمارت نزدیک می شدم . که اولین نفر کیانا سرشو بلند کردو منو دید .

و به طرفم دوید.

کیانا: داداشی کجا بودی؟ کجایی که داداشمو بردن ، نفسمو بردن داداش ، زندگیمو بردن.

سفت بغلش کردم منم پا به پاش اشک ریختم سرم پایین بود .

کیانا تو بغلم از حال رفت . شوهر کیانا که شهاب بود اومد بغلش کردو بردش تو .

کسری هم بغل کردم .

: غمه اخرمون ایشالله داداش.

اونم شونه هاش خم شده بود معلومه از دست دادن داداش و خواهر سخته اونم خیلی سخت .

ازش پرسیدم مامانم کجاس که گفت حالش خراب بوده و اونم بردن بیمارستان . می گفت ماشین کیان رو تو پنج کیلو متری چالوس پیدا کردن .



هیچ اثری از جنازه نبوده چون از پرتگاه پرت شده پایین ماشین اتیش گرفته ، تقریبا کل ماشین سوخته . حقم داشتن چیزی پیدا نکنن.

همه مردم یکی یکی تسلیت می گفتن .

عینکمو بر داشتم . حالم بد جور خراب بود . داشتم اب می شدم .

ولی باید به خاطره مادرم و بقیه که شده سره پا می موندم. بابا، رو در حالی که داشت از پله ها می اومد پایین دیدم .

باور نمی شد این همون مرد بود؟! همون رامان خانه معروف ؟ !!! این پیر مرده شکسته اردشیر خان بود؟ باور نمی کردم .

میونه فامیل ادمای جدیدی رو می دیدم .

تعجب کردم چون اصن نمی شناختمشون . تازه یادم اومد باید از فامیلای سودا باشن .

حسابی سرم شلوغ بودو فراموشش کرده بودم . حرفای کیان هنوزم تو گوشم بود .

با یاد اوریشون تمام نفرتم رو ریختم تو صورتم و زل زدم بهشون .

یه مرده اومد جلو انگار ادم مهمی بود چون تا نزدیک شد همه جا رو سکوت پر کرد.

یه مرده شیک پوش و میان سال بود . حدس می زدم کی باشه ولی می خواستم مطمئن شم .

:سلام پسرم تسلیت میگم غمه آخرت باشه ایشالله .

یه پوز خند زدم و گفتم : مرسی . گمون کنم شما باید شهرام خان باشین درسته ؟

داشتم با چشمای زیر شده نگاهش می کردم که سرشو آورد بالا و جواب داد :اره پسرم بازم متاسفم .

:اسمتونو زیاد شنیدم . همه رو اسمتون قسم می خورن . توی موقعیت خوبی آشنا نشدیم وگرنه

....

:وقت زیاده . عجله کاره شیطونه . اینو گفتو رفت عقب .

توی همین میون صدای داده خدمت کارو شنیدم که داشت یه خانومی به اسم خورشیدو صدا می کرد.

همه برگشتیم طرفش . داشتم با تعجب نگاهش می کردم .

رفت طرفه یه زنی که بهش میخورد بین ۴۰ تا ۴۵ سال باشه .

از گریه چشماش قرمز شده بود ولی بازم زیباییشو حفظ کرده بود .

چشماش خیلی برام آشنا بود . یه ابیه خاص .

انگار یه جایی این چشمارو دیده بودم ولی الان اصلا حضوره ذهن نداشتم .

زنه که فکر کنم خدمت کار بود گفت: خوشید خانوم خورشید خانوم

خورشید خانوم: جانم لیلا خانوم چی شده؟؟

خانوم به داد برسین . خانوم حالشون بد شده تو حموم از هوش رفتن . هر چی در می زنی درو باز نمی کنن . تو رو خدا یه کاری کنین .

اون زنه که فهمیده بودم خورشید بود رنگش پرید .

دوتا پسر که کنارش وایستاده بودن و به نظر می اومد دوقلو باشن زیره بغلشو گرفتن .

یا فاطمه ی سادات خودت به دادمون برس . بچمو ازم نگیر .

اینو گفتو فوری به طرفه عمارت رفت .

بقیه هم بعده مکثی انگار به خودشون اومده باشن دنبالش رفتن .

منم دیدم زشته نرم رفتم .

داشتم پامو از دره عمارت می داشتم تو که صدای داد و بیداد شنیدم .

داشت از تو اتاقه کیان می اومد. پا تند کردم و خودمو رسوندم به اتاق. کیانا، کسری، اون دوتا  
پسره، خورشید خانوم ، شهرام خان ، پدرم ، و

چند نفر دیگه .

یکی از اون پسر توجهمو جلب کرد . همون طور که داشت گریه می کرد یه جسم بی جونو تو حوله پیچیدو آورد بیرون .

از خونی که روی حوله دیدم تعجب کردم . رفتم جلو ترو بقیه رو کنار زدم .

حدسم درست بود رگه خودشو زده بود . سریع به خودم اومدم و دویدم طرفش .

رو به بقیه با داد گفتم :لطفا برین بیرون . دورشو خلوت کنین ، کیانا تو ام برو کیفمو بیار .

ولی اون پسره اخم کردو گفت :لازم نکرده می بریمش بیمارستان . مامان جان اون سویچ ماشینو بیار برام . سمیر تو ام آماده شو باید

سودا رو برسونیم در مونگاه.

نذاشتم جلو تر بره اون دختره که حالا فهمیده بودم سوداس رو ازش گرفتم و خوابوندم رو تخت

و چون هیچی به جز یه حوله تنش نبود گفتم که بقیه برن بیرون . وقتی تو اتاق خلوت شد .  
کیانا رو صدا زدم اون دو تا پسر هنوز تو اتاق بودن

با فهمیدن اسماشون یادم افتاد کی هستن . کیان قبلا گفته بود سمیرو سامان داداشای  
سوداهستن . وقتی نگاش کردم با چیزی که دیدم رفتم

تو شک ....

خدای من این امکان نداره ..... نه ... نه همیشه ....



سودا

با سر درد بدی چشمامو باز کردم . تو یه اتاق بودم .

اصلا یادم نمی اومد چی شده . با سوزشه دستم اونو اوردم بالا و نگاه کردم .

اه لعنتی . همه چی یادم اومد. یعنی کدوم احمقی منو نجات داده. اشکام سرازیر شد .

از وقتی فهمیده بودم کیان مرده از خودم متنفر بودم . اون بخاطره من مرد .

فکر می کردن یه اتفاق بوده ولی هیچ کی خبر نداشت من دارم چه عذابی می کشم .

یه گناه کاره بی گناه بودم .....

از جام بلند شدم . رفتم طرفه در ولی وسطه راه سرم گیج رفت و دستم رو گرفتم به دیوار .

به سختی از پله ها پایین رفتم . مطمئن بودم حسابی با این کارم رنگ و روم پریده . صدای سامان اینا از تو نشیمن می اومد .

رفتم اون طرف . همه بودن مامانینا داشتن لاله خانومو دل داری می دادن . بقیه کیانا رو . رفتم نزدیک تر اولین نفر لیلا خانوم متوجه من شد .

با تعجب و وحشت نگام می کردم . بلاخره به حرف او آمد.

لیلا خانوم : خا.... خانوم .

تا اینو گفت همه برگشتن طرف من . همه با یه غم خاصی نگام می کردن .

سنگینی یه نگاه رو بد جور روی خودم حس می کردم . برگشتم به همون طرف.

با چیزی که دیدم کپ کردم . نه چشمم داشت از تعجب بیرون می زد .

ای...این امکان نداشت .

همون جور داشتم اونو نگاه می کردم که یهو گرمی یه دست و روی بازوم حس کردم .

برگشتم طرفش . سمیر بود .

:ایسودا جان عزیزه دلم بیا بشین اینجا حالت خوب نیست .

یواش یواش رفتم کناره مامان نشستم .

اون یارو که نمی دونم کی بود اومد نزدیک . واقعا واسم جالب بود .

قیافش خیلی واسم آشنا بود ، یادم اومد کجا دیدمش ، کابوسه هر شبم ، شکنجه گر خواب هام .

کسی که با اومدنش به خوابدهام شبو روزم رو ازم گرفته بود.

خیلی کنجکاو بودم بدونم این مرد کیه که از بچگی هر شب میاد به خوابم .

وقتی به خودم اومدم بالای سرم بود. دستشو دراز کرد.

توی چشماش یه نفرت خاصی بود. نمی دونم چرا ، همون جور داشتم به دستش نگاه می کردم که با حرفش شاخ در آوردم . .

:سلام سودا خانوم کیارشم داداشه کیان .

این جمله رو با یه حرص خاصی گفت. ولی توجه نکردم.

خواستم به احترامش بلند شم که نزاشت.

نه ... نه ... زحمت نکشین. تسلیت میگم. ایشالله غمه اخرمون باشه.

م...مرسی. همچنین.

دیگه چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.

اونم رفت نشست سر جاش. ولی قشنگ سنگینی نگاهشو حس می کردم.

کیارش

هنوزم تو شوک بودم باورم نمی شد این سودا همون سودا باشه.

از بچگی خیلی خیلی خوشگل تر و خانوم تر شده بود . تقریباً هفت سالی می شد که ندیده بودمش.

گذشته

شبه چهار شبه سوری بود همه داشتن پای کوبی می کردن پیر، جوون ، زن و مرد .

صدای تیر هایی که می زدن تا اینجام می اومد . مثلاً خواستم پیام اینجا که این صدا هارو نشنوم . همیشه وقتی به آرامش احتیاج داشتم می

اومدم پای این دریاچه.



ارامش خاصی داشت . گوشیم رو از تو جیبم در اوردم و اهنگ مورد علاقم رو پلی کردم . "علی  
 رضا تلیسچی." اهنگ " به خودم بد کردم ."

همین طوری داشتم می خوندم و می رفتم جلو . چند قدمی دریاچه بودم که صدای پارس سگ و  
 صدای جیغ زدن یه بچه رو شنیدم .

وقتی خوب تر دقت کردم دیدم یه سگ سرشو تا ته کرده توی تنه ی درخت .

صدا های مبهمی از تو تنه درخت می اومد.

((نه ترو خدا منو نخور. جونه ننت برو کنار.))

نمی دونستم بخندم یا برم ببینم کیه. وقتی رفتم نزدیک تر یه چوب واسه سگه پرت کردم .

ترسیدو در رفت. رفتم نزدیکه تنه ی درخت. بردنه سرم تو اون تنه ی درخت همانا برخوردی سرم  
با چیزی همانا.

صدای اخم بلند شد. وقتی نگاه کردم دیدم دوباره همون جسم داره میاد سمتم.

جا خالی دادم که یهو یه لنگ کفش از تنه ی درخت پرت شد بیرون.

داشتم با تعجب به کفشه نگاه می کردم که دوباره صدا اومد.

((عجب سگ بیشعوری هستیا مگه نمیگم گمشو اه سگم سگای قدیم.))

اصن موقعیتو درک نمی کردم . همین جوری محوه تنه ی درخت بودم که یهو یه دختر بچه از تو  
تنه اومد بیرون تا منو دید یه لحظه نگام کرد و بعد با

صدای بلند که گوشم رو به فنا داد جیغ کشید . اینقد صداش رو اعصابم بود که داد زدم .

((بسه اه دختره ی سرتق چته مگه جن دیدی ؟

بزنم تو سرت صدا بز بدی ؟؟؟))

صدای جیغش قطع شد و یواش یواش اومد بیرون .

صداشو شنیدم که گفت ((خیلی خوب وحشی نخور منو حالا ))

ای... این الان چی گفت ؟؟؟؟

خیلی از حرفش عصبانی شدم می خواستم بزخم زیره گوشش که یهو دادش رفت هوا.

((ای مردم کجایی؟؟ این میخواد منو بزنه ای به دادم برسین))

مته این اوسکولا داشتم نگاهش می کردم .

نمی دونستم چی بگم . واقعا برای خودم متاسف بودم که با این دختر هم روستایی ام .

افسوس ! یعنی واقعا خدا دیونه تر از اینم افریده ؟

سرمو کردم بالا و واسه اینکه خدا یه عقلی بهش بده خدا رو التماس کردم .

وقتی این کارمو دید داد زد .

((خودتی))

:چی خودتی؟؟

:همونی که به من گفتی.

:مگه چی گفتم؟؟؟ چرا حرف می زاری تو دهنم؟؟؟

دختر بچه یهو جیغ کشید: گفتم خودتی

می دونستی خیلی پرویی؟؟

اره اممم دقیقا یازدهمین نفری هستی که بهم گفتم یه چیزه جدید بگو.

واقعا خدا شفات بده .

اول بزرگ ترا.

خیلی خوب خیلی خوب بسه دیگه خیلی زر زر کردی بگو ببینم اینجا چیکار می کنی؟؟

به تو چه مفتشی ???

ببین خانوم کوچولو نزار دستم رو بچه بلند شه زود باش بگو خونتون کجاس یه عالمه کارو زندگی دارم باید به اونا برسم.

نوچ نوچ یعنی واقعا این قد بیشعوری که می خوای منو اینجا ول کنی ???

من با چشمای گرد شده از پرویی این دختره رو کردم طرفشو گفتم: نه بابا فقط شما با شعوری .

پس چی فکر کردی منو با خودت مقایسه می کنی ??

هوی حرف دهندو بفهما هی هیچی بهت نمیگم پرو نشو .

تو اصا میدونی من کی هستم که این طوری باهام حرف میزنی ؟

وای خدای من چقد ترسیدم . حالا بگو ببینم کی هستی شاید واقعا ترسیدم .

دختره با حرص نگاه کرد و گفت :من دختر شهرام خانم خان روستای بالایی.

ولی تا حرفش تموم شد دستشو کوبید رو دهنش.

از چیزی که گفت دهنم باز موند.

یعنی این همون سودایی هست که همه ی مردم روستا از زیباییش میگن؟؟



راستم می گفتن نسبت به دخترای این روستا و روستای بالایی که چند بار رفتم خیلی زیبا تر و جذاب تر بود چشمای ابی که از همه چیز تو

صورتش خاص تر بود پوسته سفید و موها و ابروهای خرمایی و لبای کوچیک صورتی و دماغه معمولی .

:خوردی منو .

پشته چشمی واسش نازک کردم و راه افتادم .

:حالا اسمت چیه؟

:سودا . سودا زند. تو چی؟ تو کی هستی؟

اول فکر کردم اونم مثل بقیه دخترای دیگه می خواد مخمو بزنه.

ولی وقتی سنشو دیدم و اسمم پدرشو گفت فهمیدم نه از اون دخترا نیس .

چون همه تو هم روستای بالایی و هم روستایی پایینی از نجابت این دختر و خانوادش حرف می  
زدن .

تقریبا تا اونجایی که می دونستم بیشتر پسرای روستا شیفتش بودن . ولی چون دختره خان بود  
کسی جرعت نداشت چپ نگاهش کنه مخصوصا

بخاطره داداشاش.

رو بهش گفم: خیلی خوب نگفتی اینجا چیکار می کردی؟

:هیچ فقط کنجاوشدم به بابام نمیگی؟؟

:چیو نباید بگم؟؟

:اینکه اومدم اینجا؟؟

:چرا نباید بگم؟

سودا: اَخه خوشش نمیاد از عمارت بزنم بیرون دزدکی اومدم . حتما عصبانی می شه.

تو که می دونستی عصبانی می شه چرا اومدی بیرون؟

گفتم که بخاطر اینکه کنجکاو شدم سمیر یه روز اومد خونه و از این دریاچه تعریف کرد منم کنجکاو شدم و اومدم ببینمش.

با اینکه می دونستی این موقع شب اصلا صلاح نبود که بیای بیرون؟

امتحانانه؟

هان؟

پوف بابا عجب خنگی می گم داری امتحان ازم می گیری که این همه سوال می پرسی؟

اهاان نه فقط کنجکاو شدم . خوب چند سالتہ ؟

: من ؟؟؟

: پہ نہ عمم .

: بیشعور . ۱۱ سالمہ .

با تعجب گفتم : جدی ؟؟؟

: اهوم بہم نمیاد ؟؟

نه بیشتر بهت میخوره.

توی دلم یه جوری شد یعنی این دختر چی داشت که همه ی پسرای این روستا از ۱۵ ساله گرفته تا ۳۰ ساله همه می خوانش.

حس کردم داره نگام می کنه. یهو نگاهشو قافل گیر کردم. زل زده بود توچشام.

چرا داری کمکم میکنی؟

اگه ناراحتی برم؟

سرشو انداخت پایینو دیگه چیزی نگفت.

خودت می تونی بری یا ببرمت ؟

بنظرت تو این مه تنهایی راهمو پیدا می کنم ؟

من : خیلی خوب راه بیوفت .

از پشت نگاهش کردم یه لباس محلی قرمز که کمر بند پوکلی سیاه داشت و شال همون جنسی سرش بود

راستش یکم تعجب کردم دیگه کمتر کسی بود که تو این روستا لباس محلی می پوشید . ولی از حق نگذریم واقعا زیبا شده بود .

وقتی رسیدیم دره عمارت بهش گفتم: خوش گذشت کوچولو بهتره دیگه بری خونه که فکر کنم  
شهرام خان خیلی نگرانت شده . بدو

:اولن کوچولو خودتی دومن به توجه شاید دوست نداشته باشم برم تو ،سومن من گفتم کی هستم  
ولی تو نگفتی.

یه لبخند بهش زدم :اسمم کیارشه . خدا حافظ

منتظره جوابش نشدم وقتی یکم ازش دور شدم صداشو پشت سرم حس کردم

((کیارش ممنونم بخاطره همه چی))

یه لبخنده دیگه اومد رو لبم .ولی برنگشتم و به راهم ادامه دادم .



حال

با حس دستی که روی شونم قرار گرفت از خاطرات بیرون اومدم .

درسته این همون سوداس همون دختره پاک و معصوم و دوست داشتنی. که دیگه اون فرشته ی  
ثابت نبود باعث مرگ تنها عزیزم شده بود و من باید

می شدم فرشته ی مرگش .

با تنفره خاصی داشتم سودا که رو به روم نشسته بودو نگاه می کردم .

که صدای صدرا دوستمو کناره گوشم حس کردم .

داداش خیلی وقته استراحت نکردی داری از بین می ری بلند شو ،بلند شوبریم بالا یکم استراحت کن .

باشه داداش مرسی که به فکری الان میرم تو زحمت نکش .

زدم رو شونش که یه لبخند مهربون زدو رفت .

صدرا یکی از دوستای دوران بچگیم بود . البته دوستیمون ماله قبله این بود که برم خارج.

همون موقعه ها دلش می خواست پلیس شه که خدا رو شکر به ارزوش رسیده بود . شنیده بودم  
چند سالی هست ازدواج کرده و یه بچه ی دو

سالم داره . خوش به حالش .

از جام بلند شدمو با اجازه ای به افراد توی سالن گفتم و رفتم طرفه اتاقم .

توی راه رو سودا رو دیدم که داشت میومد پایین قیافش معصوم تر از اونی بود که بتونه مقصر  
مرگ برادرم باشه . ولی کیان خودش گفت .

گفت اونو دوست نداشته و یکی دیگه رو دوست داره . یعنی جدی کسه دیگه ای رو دوست  
داشته؟؟کیه ؟

اوف اوف اوف یادم نمیاد از فکر اومدم بیرون و بدونه توجه به نگاهش رفتم طرف اتاق.

اینقد خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد .

((نه نه کیانم . داداشم... ولش کنین... ))

مگه با شما نیستم لعنتیا... کیان. داشتم به کیان که دوتا مرده داشتن می بردنش نگاه می کردم.

وقتی از جلو چشمم کامل خارج شد و در بسته .

یه نفره دیگه اومد جلو بخاطره این که دستامو بسته بودن نمی تونستم تکون بخورم.

کی هستی؟؟ کیانو چیکار کردی لعنتی؟؟ کجا بردی داداشمو؟؟

جایی نبردمش. ولی قراره بره جایی که لایقشه.

منظورت چیه؟؟

اون سایه که حالا فهمیدم زنه یه قدم اومد جلو تر که صورتش پیدا شد.

خدایا این که سوداس!! تو یه لحظه ندونستم چی شد فقط حمله ور شدم

طرفشو...))

یهو از خواب پریدم. و چشامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم چهره ای قرمز شده ی سودا بود .

یکم که دقت کردم متوجه قضیه شدم خدای من من داشتم چیکار می کردم . به خودمون نگاه کردم سودا زیرم بود و منم داشتم گلوشو فشار می دادم

داشت نفس کم میاورد .

:خ..خوا...ه..هش می...کنم... و.. ولم ..کن..

ولی من همچنان داشتم نگاش می کردم یه لحظه وقتی یاد خوابی که دیدمو کیان افتادم فشاره دستم بیشتر شد می خواستم بکشمش اره همینو

می خواستم . چشماش دیگه داشت بسته می شد که یهو ولش کردم .

نه نمیزارم همین طوری بمیره. این دنیا رو براش جهنم می کنم، کاری می کنم حتی برای نفس کشیدنم از من اجازه بگیره .

با سرفه از رو تخت بلند شد.

دیو... دیوونه ش... دین...؟ این چه ... کا... کاری بود؟؟؟؟

اخم کردم و گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟؟

سودا با ترس گفت: ا... اوامده... بو... دم بیدار... بیدارت کنم... بیا... ی پایین... ش... ام حاضره.

اخم کردم و گفتم: خیلی خوب می تونی بری الان میام.

سودا: چشم .

وبه سرعت رفت پایین.

منم موهام رو شونه کردم و یه لباس مرتب هم پوشیدم و رفتم پایین.

سره میز همه عجیب بودن بعضیا نگاهشون به سودا بود و بعضیام به من .

انگار دنباله چیزی بودن .

مشکوک می زدن . آخرش طاقت نیاوردم و رو به پدر جون گفتم: چیزی شده اقا جون ؟



همه ساکت شدن . و این باعث می شد بیش از حد معمول مشکوک بشم.

:پسرم بعداز غذا باید در باره یه چیزایی صحبت کنیم.

:خیلی خوب . حالا درباره ی چی هست؟

اقاجون همون جور که داشت غذا شو می خورد خیلی بی خیال گفت:تو وسودا.

داشتم نوشابه می خوردم که با این حرفش پرید تو گلوم.

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. به سودا نگاه کردم اونم ترشی گیر کرده بود تو گلوشو خورشید

خانوم (مادره سودا)) داشت می زد تو پشتش.

گیج شدم می شه بیشتر توضیح بدین. یعنی چی درباره ما دوتا س؟؟

حالا تا بعده غذا.

امید وارم اون چیزی نباشه که فکرشو می کنم .

یهو به فکر فرو رفتم و یه لبخنده شیطانی زدم شایدم راه بدی نباشه.

اینطوری زود تر به هدفم می رسم .

سرمو اوردم بالاو به سودا زل زدم اگه بشه چی می شه.

می تونم خیلی راحت انتقام داداش نازنینم و ازش بگیرم.

بعده شام اقا جون دستور داد همه ی فامیل توی حیاط جمع شیم .

می دونستم میخواد چی بگه ولی می خواستم از زبونه خودشون بشنوم .

وقتی همه نشستیم اقا جون به منو سودا گفت بریم پیشش بشینیم .

صدای در اومد. وقتی فرده پشته درو دیدم شکم به یقین تبدیل شد.

سلام:

همه جوابشو دادن .

حاج اقا بفرمایید بالا بشینین تا زود تر شروع کنیم .

به سودا نگاه کردم یه اخم خیلی عمیق رو پیشونیش بود.

وقتی حاج اقا نشست همه بلند شدن دوره ما ایستادن .

سودا با تعجب رو به اقا جون گفت: پدر جون میشه بگین اینجا چه خبره؟

دخترم مادرت واست نگفته؟

نه والا من از چیزی خبر ندارم.

دخترم روستای ما یه رسمو رسوماتی داره که زیره پا گذاشتنشون اصلا خوب نیست و باید انجام بشه.

خوب این چه ربطی به ما داره اقا جون گیج شدم.

دخترم اینجا رسمه وقتی یه دختر بیوه می شه اگه که دوماد برادر داشته باشه

باید باهاش ازدواج کنه اگر هم نداشته باشه باید با اون کسی که

خانواده ی دوماد میگن ازدواج کنه .

می دونستم . می دونستم منظورشون از این کارا همینه .

ولی چرا کسری حاضر نشد باهاش ازدواج کنه.؟؟؟ .

اقا جون این حرفا چیه؟؟شما خودتون می فهمید دارید چی از من می خواید؟

جدا از اون هنوز خاکیه قبره پسر تون . شوهره من خشک نشده شما از

عروستون می خواین با یکی دیگه ازدواج کنه؟؟

شهرام خان پرید وسطه حرفه سودا.

سودا بشین.

حرفش اینقد محکم بود که نه تنها سودا بلکه همه ساکت شدن .

اما اقا جو...

هیس. گفتم ساکت حتمن صلاح دونستیم که اینو خواستیم .

سودا رو کرد طرفه منو گفتم: اقا کیارش شما حداقل یه چیزی بگین .

:حرفی ندارم . هر چی اقا جون بگه.

برای اولین بار چشمای پر از تنفرشو دیدم .

حاج اقا: چی شد رمان خان بخونم عقدو؟؟

سودا پرید وسطه حرفه حاجی مستوفی:

ببخشید اگه می شه قبلش من با اقا کیارش چند کلمه حرف بزنم .



همه از حرفش تعجب کردن .

به دخترای فامیل که همشون واسه من دندون تیز کرده بودن نگاه کردم

حداقل اینش خوب بود از شره اینا خلاص شدم .

همشون یه جووری به سودا نگاه می کردن که انگار ازشون دزدی کردن.

سودا بلند شد منم پشت سرش بلند شدم .

رفت سمت باغ پشتی منم اروم پشته سرش می رفتم .

:چی میخواستی بگی ؟

:قبول نکن .

با تعجب :چیو قبول نکنم ؟؟

:اینکه با من ازدواج کنی . بگو یکی دیگه رو دوس داری .حتما قبول میکنن.

:چرا نباید قبول کنم ؟؟اگه قبول نکنم چی بهم می رسه ؟؟

سودا با تعجب و خشم بهم نگاه کرد :یعنی واقعا خجالت نمی کشی ؟؟

می خوای با زن داداشت ازدواج کنی؟؟

منم با تنفره خاصی رفتم نزدیکش و گفتم :

زن داداش؟ چه خیالاتی . از کدوم داداش حرف می زنی؟ همونی که نداشتی واسه آخرین بار  
صورتشو ببینم

؟؟؟؟؟؟اره؟؟؟؟

تویه لحظه قاطی کردم هولش دادم

که خورد به دیواره پشته سرش رفتم جلو و رو صورتش خم شدمو غریدم :

همون داداشی که کمرشو خورد

کردی؟؟؟اره لعنتی؟؟

همونی که قلب عاشقشو شکستی؟؟؟همونو میگی؟؟

با خودت چی فکر کردی هان؟؟

فکر کردی از هیچی خبر ندارم؟؟نخیر خانومی .

میدونم چطور کیانمو نابود کردی. تو یه قاتلی میفهمی؟؟

همین طوری سرش داد میزدم و اون از ترس به خودش می لرزید .

اخیره سر شروع کرد به گریه کردن . و حرف زدن .

:بسه بسه ترو خدا بسه مگه من دل ندارم ؟

هان؟؟؟ چرا هیش کی منو ندید؟ تو کجا بودی که الان این حرفا رو میزنی

هان؟؟؟ کجا بودی ببینی وقتی ارزو داشتم مئه بقیه دخترا با عشق لباس عروس بپوشم

لباسه غذا تن کردم. کجا بودی لعنتی؟؟؟ کجا بودی

وقتی داشتم به اجبار ازدواج میکردم هان؟؟؟ چی از جونم می خواین؟؟؟

چی؟؟؟ چی؟؟؟ چی؟؟؟

یه لحظه دلم واسش سوخت حالش خیلی خراب بود ولی دوباره برگشتم به همون کیارشه قبل .

: خودتو به اون راه نزن زنیکه .

یقش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار .

:ببین منو خدام به اون خداس اگه قبول نکنی و مثله بچه ی ادم پایه سفره ی عقد نشینی

کاری می کنم از بدنیا اومدنت پشیمون شی شیر فهم

شدد؟؟؟

:هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

و با حرص یه توف تو صورتتم انداخت .

با انزجار صورتو پاک کردم و بهش گفتم :از کاری که کردی پشیمون می شی .

دقیقن همون چیزی که منتظرش بودم . اقا جونو دیدم که داشت می ومد این طرف.

قبل از این که به ما برسه و دوباره سودا رو کوبیدم به دیوارو لبمو

گداشتم رو لبش.

زیرچشمی به اون ور نگاه کردم اقا جون داشت نگا مون میکرد تموم شد سودا زند .

به جهنمت خوش اومدی....

چند ثانیه همونطور موندم تا وقتی دیدم اقا جون رفت .



وقتی ازش جدا شدم تنها چیزی که حس کردم سوزشی بود که کنار گوشم حس کردم .

:چه غلطی کردی ??? مرتیکه ی اشغال هوس باز.گمشو.

:خیلی خوب هر طور دوس داری عزیزم سر سفره ی عقد می بینمت.

:مگه این که خوابشو ببینی.

همون طور که ازش دور می شدم گفتم :فعلا که دارم تو واقعیت میبینم .

وقتی به بقیه رسیدم . به اقا جون نگاه کردم با یه لبخنده خاصی نگام میکرد.

کسری: چی شد قبول کرد؟

منم به نگاه معنی دار به اقا جون انداختم و گفتم: اره داداش راضیه.

:خیلی خوب پس مبارکه .عروسم کو کیارش؟

:الان میاد اقا جون .

سودا رو دیدم که از دور داره میاد.

اقا جون :خیلی خوب سودا جان بیا بشین که حاج اقا دیرش شده.

سودا برگشت سمت همه و گفت: از همه معذرت می خوام ولی من نمی تونم قبول کنم .

اقاجون که حرصش در اومده بود حتما می گفت

این دختر چقد پروعه همین چند دقیقه پیش داشت منو می بوسید الان میگه نه .

با عصبانیت رو به سودا

گفت: ای دختر یا همین الان می شینی پای این سفره یا خودم تکلیفتو معلوم می کنم .

سودا هم با اخم جواب داد: ببخشید پدر جون ولی منم یه ادمم و می تونم واسه زندگیم تصمیم بگیرم .

دیگه نمی زارم کسی تو زندگیم دخالت کنه.

اقا جون که دیگه می خواست فوران کنه رو به بقیه گفت :

همه برین داخله عمارت تا وقتی نگفتمم بیرون نیاین .

همین یه جمله لازم بود تا همه ی فکو فامیل مته مورو ملخ بریزن تو خونه.

حالا فقط من موندمو سودا و اقا جونو حاجی.

اقا جون :ببین دختر جون اگه همین الان پایه این سفره نشینی

کاری می کنم از زندگی کردنت پشیمون شی شیر فهم شد ؟

اصن وایستا ببینم اگه کیارشو نمی خواستی د چرا داشتی پشت اون باغ... لاالله الا الله.

سودا داشت با دهنه باز منو نگاه می کرد منم با بد جنسی داشتم نگاش می کردم

می دونستم دیگه نمی تونه چیزی بگه.

بیا بشین اینجا دختر.

حاجی: خیلی خوب شروع کنم ؟

حاجی شروع کن.

وقتی سودا اومد کنارم نشست. تازه متوجه ناراحتی چهرش شدم.

وقتی به خودم اومدم حاجی داشت واسه دفعه سوم میگفت.

سودا: بله.

به همین راحتی. به خواستم رسیدم.

سودا خانوم از این به بعد حتی واسه نفس کشیدنم باید از من اجازه بگیری

کم کم باید زجر بکشی همون طوری که داداشم کم کم اتیش گرفت. کم

کم گوشتاش اب شد همون طوری زجرت می دم .

همون طوری اونو زجر کش کردی منم همون بلا رو سرت میارم.

کجایی سودا زند که از رایبیلت اومده.

سودا

امروز دقیقا یه هفته از اون روزه مسخره می گذره اخه این چه رسمیه.

واقعا از کيارش می ترسیدم . نمی دونستم چیکار کنم . مطمئن بودم منو مقصره مرگه کیان میدونه .

مگه نیستی؟؟ یعنی واقعا من کشتمش؟؟ من باعثه مرگش شدم؟؟؟

من یه قاتلم؟؟؟ خدایا دیوار کوتاه از دیوار من پیدا نکردی؟؟

در زدن.



بیا تو .

لیلا خانوم اومد تو.

خانوم جان اقا کیارش تشریف آوردن.

چی میخواد ؟

نمیدونم خانوم .

خیلی خوب بگو بیاد.

:چشم .

بعده اینکه لیلا خانوم رفت بیرون کیارش اومد تو

:چیه؟ چی می خوای؟ چرا اومدی؟

کیارش با یه پوزخند گفت:چیه؟ تو خونه ی خودمم حق ندارم پیام؟

ناسلامتی شوهر تم زشته اینکارا. مردم بشنون چی میگن .

منم با عصبانیت گفتم :چرا چرتو پرت میگی؟

درضمن اینجا خونه ی منو کیانه نه تو.

فکر نکن یادم رفته چطوری سره رامن خانو گول مالیدی.

:خونه ی کیان بود ولی حالا دیگه کیانی نیست .

من که نمی بینمش . کو ؟ کجاست؟ تو میبینیش؟

:ازت متنفرم ، تو دیگه چجور جونوری هستی!

:حرص نخور پوستت چروک می شه. دلم نمی خواد بگن زنه ارباب زشته.

ازت متنفرم متنفر.

چه کنیم . تقدیره بایدباهش ساخت.

بعد یه چشمک زدو و رفت طرفه در.

از پشت در صدایش اومد.

اوپس یادم رفت اومدم بگم حاضر شو میریم خرید اقا چون فردا به مناسبت عقدمون یه مهمونی دورهمی گرفته.

:نمیخوام . نمیام . خودت برو. هری

:نشنیدم چی گفتی یه باره دیگه بگو.

:گری دیگه کر. میخواستی بشنوی .

اومد طرفم و همون طور که بهم نزدیک می شد گفت :

ببین منو نزار گردنتو خورد کنم زودی حاضر شو تا اعصابم بد تر سگی نشده. زود

ترسیدم ولی من جسور تر از این حرفا بودم .

فکر کنم تو ام نشنیدی چی گفتم. نمیام. کر..

با احساسه سوزشی که کناره لبم حس کردم باقی حرفمو خوردم. ....این الان چیکار کرد؟؟؟

داشت از گوشام دود بلند می شد.

به چه جرعتی دست روی من بلند میکنی؟؟؟هان؟؟؟

دستمو گوشه ی لبم کشیدم. که دستم خیس شد .

نا باور داشتم به خون روی دستم نگاه می کردم که یهو یقمو گرفت.

: این تازه اولشه خانومی .

تا تو این خونه ای سعی کن زندگی کنی چون اون روزی که پات تو خونه ی من باز بشه.

اون خونه رو برات جهنم

میکنم .

گیج داشتم نگاهش می کردم . از سردی نگاهش و حرفایی که زد تنم یخ بست.

با صدای در از فکر اومدم بیرون .

رفته بود. و من داشتم به آینده ای که چیزی جز انتقام توش نبود فکر می کردم.

انتقامی که باعث می شد یامن نابود بشم یا اون . انتقامی که زخم های

زیادی از خوش جا می داشت. انتقامی که باعث نابودی من بود.

از چشماش حسه نفرتو دیدم . بد جوری کینه داشت.

چشامو بستم و و رو مو به طرفه

اسمون کردم . و اولین قطره اشک از چشمای ابیم که خیلی وقت بود



اون درخشش همیشگی رو نداشت روی گونم چکید.

زیره لب گفتم:خدا یا خودت نجاتم بده. نزار بی گناه گناه کار بشم .

نزار مجازاته کاری که نکردم و پس بدم .خداجونم خودت کمکم کن .

لباسامو پوشیدمو رفتم پایین.

توی سانتافه ی مشکیش منتظرم بود.

کیارش یه نگاه بد بهم انداخت و یهو اخم کرد.

:این چیه تنت کردی؟

:مگه چشمه؟

:یاالا یاالا برو عوضش کن من ابرو دارم .

نمیخوام همه فکر کنن با یه هرزه ازدواج کردم.یاالا.

از عصبانیت سرخ شده بودم.

: باشه من هرزه. چرا؟ چرا قبول کردی باهام ازدواج کنی؟؟؟

هان؟؟؟ جوابمو بدهه. چرا با یه هرزه ازدواج کردی؟؟؟ چرا؟؟؟

اونم دسته کمی از من نداشت.

:بند دهنتمو دختره ی خیره سر کاری نکن نیست و نابودت کنم . می ری عوض کنی یانه؟

:نخیر نمیرم هر کاری می خوای بکنی بکن.

یه جووری نگام کرد که واقعا ترسیدم ازش .

:خیلی خوب ولی یادت باشه خودت خواستی.

و از ماشین پیدا شد. و دره طرفه منو باز کرد.

داد زد: پیاده شو.

:نمیشم . به تو چه .

عصبانی گفت :عه اینطور یاس؟؟

:اره این طور یا..

با تیری که سرم کشید نفسم رفت. چشمامو باز کردم که یهو کیارش از ماشین کشیدم بیرون .

موهام داشت کنده می شد. با یه دستش موهام رو گرفته بودو

داشت به طرفه عمارت می کشید.

:لعنتی ولم کن.

ولی بیشتر موهامو کشید که جیغم رفت هوا.

:خفه شو ببند دهنتو .

حالا می فهمی زبون درازی کردن جلوی من چه عواقبی داره.

از دره عمارت رفتیم داخل.

لیلا خانوم و بقیه ی خدمت کارا با صدای ما اومده بودن جلوی در.

لیلا خانوم تا ما رو تو اون وضع دید زد رو صورتشو گفت:

هی خدا مرگم بده اقا ترو خدا ولش کنین کشتین خانومو.

و به طرفه ما دوید.

اشکام همین طوری داشت از چشمام می ریخت.

با دادی که کیارش زد همه ساکت شدن.

:ولم کن لیلا تا ادبش نکنم ول کن نیستم دختره ی خیره سر گفتمم ولم کن.

برو کنار ببینم .

رو به بقیه هم گفت :گمشین سره کارتون

با این حرفش همه رفتن .و من موندم و یه دنیا ترس از این مرده خشمگین .

منو سمت اتاق بردو پرت کرد وسطه اتاق که پرت شدم کناره تخت با برخورد

کمرم با لبه ی آهنی تخت نفسم رفت .و جیغه بلندی کشیدم .

گریم در اومده بود. داشتم از درد نفس نفس می زدم .

روانی چی از جونم میخوای؟

:جونتو.

اینو گفتو به طرفم راه افتاد . به بالای سرم که رسید.

یه نگاه خیلی ترس ناک بهم انداخت و گفت :بگو غلط کردم .



عمرن .

:تو خواب میبینی.

:جدی؟؟

با ترسی که از صورتم مشخص بود زل زدم تو چشمات.

ولی با کاری که کرد چشمم از حدقه زد بیرون . به کمر بندی که تو دستش بود نگاه کردم

.اب دهنمو قورت دادم.

داشتم از ترس پر پر می زدم .

با لکنت گفتم:..م..می خوا...ی ...چی..کار کنی؟؟

یه پوز خند زدو گفت:الان نشونت می دم .

و اولین ضربه رو به پشتم زد. سوزشی که توی پشتم حس می کردم طاقت فرسا بود.

داشتم از درد جون می دادم .این قد جیغ کشیده بودم صدام بالا نمی اومد.

کیارش همون طور که می زد منو می گفت:بگو اشتباه کردم بگو لعنتی.

بگو غلط کردم بگو غلط کردم.

ولی من فقط از درد جیغ می کشیدم و گریه می کردم .

مطمئن بودم اگه یکم دیگه زیر دستش بمونم مسلما زنده نمی موندم .

من سودا زند. جیگر گوشه

ی شهرام خان که از گل نازک تر تا حالا نشنیده بود داشت در حدا مرگ کتک میخورد .

با بی حالی بهش گفتم:ب...بس ..کننن ..ترو.. جو...نه. کیا..ن.

تا اینو گفتم نمی دونم چی شد چون دست از زدن کشیدو زیره لب گفت :لعنتی.

و یهو با لگده محکمی که به پهلووم زد دیگه چیزی نفهمیدم

فقط مایع گرمی و تو گلوم حس کردم و.....تاریکی مطلق.

کیارش

بدنم داشت از خشم می لرزید . اینقد زده بودمش که دیگه نای حرف زدن نداشت .

خودمم خسته شده بودم .

تا جونه کیان قسمم داد ولش کردم

ولی از حرص یه گلد محکم به کمرش زدم و کشیدم کنار.

فکر کنم زیاده روی کردم چون تا زدم تو پهلوش

بیهو خون زیادی از دهنش زد بیرون و و بیهوش شدش.

بدرک دختره ی نفهم .

نگاه رقت انگیزی بهش کردم . چیزی از صورت زیباش نمونده بود.

دیگه از اون سودای قبل خبری نبود . تنها چیزی که دیده می شد صورته کبود شده ای

بود که بیشتر به سیاهی می زد.

یکم دیگه اونجا وایستادمو و از در زدم بیرون .

من: لیلا لیلا

لیلا خانوم: جانم اقا.

من: برو اون تنه لشو جم کن از اون وسط. حاله و بهم زد.

لیلا از حرفم ترسیدو فوری به طرفه پله ها دوید.

از عمارت زدم بیرون . حاله اصلا خوب نبود.

با اینکه با زدنش یکم اروم شده بودم ولی بازم حاله داغون بود.

اینکه کیان دیگه نبود و نمی تونستم باور کنم .

سوار ماشین شدم و به طرفه امام زاده بی که داداشم و اونجا خاک کرده بودن رفتم .

کدوم برادر؟ کدوم کیان؟ کیانی که فقط ازش یه تیکه لباسه سوخته مونده بود.

رسیدم به امام زاده. با قدمای نا منظم که به زور می تونسم کنترلشون کنم

که نخورم زمین به طرف قبره داداشم رفتم .

لرزش پاهام دیگه نداشت جلو تر برم و همون جا افتادم روی زمین .



شونه هام داشت از گریه ای که می کردم می لرزید .

کی گفته مردا حق ندارن گریه کنن؟؟؟

به هر بد بختی بود خودمو رسوندم به قبرش.

هیچ کسی توی قبرستون نبود بخاطره همین تا اونجایی که تونستم داد زدم.

تنها صدایی که از قبرستون می اومد صدای داد و فریادای من بودو بس.

من:خدا دیوار کوتاه تر از کیان پیدا نکردی؟؟؟چرا؟

چرا من نه؟؟؟ مگه چیکارت کرده بود؟؟؟ چرا ازم گرفتیش

؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا؟؟؟

نفسم بالا نمی اومد. چشمام از بس اشک ریخته بودم خشک شده بود .

وقتی به خودم اومدم به ساعت نگاه کردم .

از جام بلند شدم که تازه متوجه بارون شدم . لباسام همه خیس شده بود .

از گلی که به لباسام چسبیده بود چندشم شد.

لباسام و تا اونجایی که شد تکوندم .

اروم اروم به طرفه ماشینم رفتم .

گوشییم و از توی جیبم در آوردم .

چند تا میسکال از خونه ی کیان داشتمو چندتام از صدرا و کیاناو کسری.

به کسری زنگ زدم .

بعده چند تا بوق جواب داد.

الو...

الو جانم داداش چیزی شده؟؟

کجایی دادا می دونی اقا جون چقد سراغت و گرفته تا الان؟

هیچی باو چرا شلوغش می کنین اومده بودم پیش کیان .

کیارش داداش فکر نمی کنی زیادی رو این موضوع حساس شدی؟

لطفا برگرد تو این بارون کجا رفتی .

حالا اینا رو ول کن کارت همین بود ؟

نه خوب شد یادم انداختی.

اقا جون گفت واسه شب بیای اینجا می خواد درباره ی سودا باهات حرف بزنه.

اوکی باشه پس فعلا . الان راه می و فتم .

گوشی و قطع کردم . اه خدا لعنتت کنه دختر . حتما اقا جون فهمیده که کتکش زدم .

حالا چی بگم بهشون . اه.

از بس اعصابم خورد بود همچین زدم به شیشه که تا فیها خالدونم سوخت.

من: اخ لعنتی چه سفت بود.

به معنای واقعیه کلمه به غلط کردن افتاده بودم .

مثلا خواستم مث این رمانا هندی بازی در بیارما .

خیلی وقت بود این کیارشو ندیده بودم

به افکارم خندیدم و یهو برگشتم تو لاک جدی خودم.

به عمارت که رسیدم . بوق زدم که مش رحیم درو برام باز کرد.

از تو ایینه نگاهی به خودم انداختم .

صورتتم یگم گلی شده بود اهمیت ندادم و رفتم طرفه پله های عمارت.

درو که باز کردم کسی تو ی سالن نبود.

:سوزان سوزان.

سوزان درحالی که لباس فرمشو درست می کرد اومد طرفم.

جانم اقا جان؟

سلام اقا جونم کجاس؟

اقا جان ارباب توی اتاق کارشون هستن. بگم اومدین؟

نه دستت درد نکنه.

فقط این پالتو رو ببر اویزون کن دوتا قهوه ی ترکم واسه ما بیار اتاقه کار.

اقا مشکلی پیش اومده؟ ببخشید که میپرسم ولی لباستون گلیمه.



نه چیزی نشده. تو ام سعی کن کم تر تو کارای من دخالت کنی حالام برو سره کارت .

چشم اقا .

دیگه زیادی پرو شده بودن یعنی چی؟ چطور جرعت میکنه منو سوال جواب کنه؟

حتما کاره مادر جوئه .

از پله های عمارت رفتم بالا و رسیدم به در اتاقه کاره اقا جون .

درو زدم .

اقاجون با همون جذبه ی خاصه خودش گفت: بله؟؟

منم اقا جون کیارش . می شه پیام تو.؟

می تونی بیای.

رفتم تو و قبل از اینکه بشینم دسته اقا جونو بوسیدم .

روی مبل خودمو ولو کردم .

جانم اقا جون چیکارم داشتین ؟

صبر کن بزار بگم دوتا قهوه بیارن برامون .

زحمت نکشین اقا جون گفتم بیارن .

خوبه.

خوب می شنوم . چیکارم داشتین که فوری بود ؟

کیارش می دونی چرا تو رو انتخاب کردم واسه این کار؟؟؟

والا نه .

:چون بهت اعتماد کامل داشتم . چون می دونستم کیان خیلی برات ارزش داشت .

چون می دونم از تنها یارگاریش خوب مراقبت می کنی.

زن عموت قبل از انتخابه تو مهران پسرشو پیشنهاد داد انگاری دل مهرانم پیش سودا گیر بوده.

پس هواستو خوب جمع کن نمیخوام از این به بعد

کسی به ناموست چشم داشته باشه فهمیدی ؟

سودا دیگه ناموست حساب می شه پسر م .

می خوام خوب ازش مراقبت کنی مته چشمات باشه باباجان ؟

:تا اونجایی که بتونم تلاشم و می کنم .

حالا فهمیدم معنی اون نگاه مهران چی بود . چند روز پیش وقتی داشتم وارده عمارت می شدم

مهرانو دیدم که داشت با خشم و عصبانیت از عمارت

بیرون می زد. وقتی بهش رسیدم سلام کردم ولی با خشمی که توی چشمش بود جوابمو دادو  
گفت :

نمی زارم این یکی رم از چنگم در بیاری نمی زارم

کیارش.

اینو گفتو رفت سوار ماشینش.

اون روز از حرفاش گیج شده بودم ولی الان معنی حرفشو فهمیدم .

پسره ی احمق هنوز اون دختره ی عوضی رو فراموش نکرده بود.

به من چه که اون ول بود.

برگشتم به خاطرات قدیم .

گذشته

اوف اوف اوف اخه بگو پسره ی بیشعور الان وقته واسه دعوت کردن .

اذا من نخوام تورو ببینم باید کیو ببینم .

ماشینو جلوی در رستوران پارک کردم .

همین که پامو توی رستوران گذاشتم مهرانگو کناره یه دختر دیدم .

والا تا اونجایی که به نظر می رسید بیشتر شبیه اورانگوتان بود تا دختر. قیافمو جمع

کردمو حالت چندشی به خودم گرفتم .

به طرفشون رفتم.

بلند سلام کردم به طوری که مهران از جاش پرید یه لحظه.

بلند شروع کردم به خندیدن.



دیونه. ترسیدم بابا اه

به درک

ایش بی احساس.

به دختره نگاه کردم مته بز زل زده بود بهم .

دختره رو کرد طرف مهرانو گفت: عزیزم معرفی نمی کنی؟

مهران یه نگاه عاشقانه بهش انداختو گفت: چرا فدات شم اشنام می شین .

کیارش ایشون عشقولیه من رزه عشقم اینم پسر دایه ی گله من کیارش

گفتم: خوشبختم .

ولی اون ول کن نبود .

با برق خاصی که توی چشماش دیدم چندشم شد ، این نگاه هارو خوب میشناختم .

دستشو به طرفم دراز کرد.

:منم خیلی خوشبختم اقا کیارش.

به دسته رو هواش توجهی نکردم ..

انگار خورد تو زوقش چون با ناراحتی دستشو پس کشید .

خلاصه اون روز تموم شدو من برگشتم خونه .

همین طوری داشتم تو عمارت چرخ می خوردم که گوشیم زنگ خورد .

درش اوردم شماره ناشناس بود . تعجب کردم . جواب دادم .

بله؟

از صدایش مشخص بود یه دختره .

:ببخشید با موبایله اقای احتشام تماس گرفتم ؟

:بله خودم هستم بفرمایید عمرتون .

:وای خدارو شکر کیارش خودتی؟

:خانوم محترم مثله اینکه از مشکل روحی رنج می برید .

می گم بله خودم هستم. امرتون ای بابا!!!

:کیارش جون چرا عصبانی می شی منم رز.

:اوسکول کردی ؟رز دیگه کدوم خریه؟

:از مرده با شخصیتی مته تو بعیده اینجوری حرف زدن.

:دیگه داشت کفرمو در میاورد .

:بهت میگم کی هستی؟؟اگه نمیگی مزاحم نشو قطع کن .

:ای بابا به همین زودی منو یادت رفت . منم رز . توی رستورانه....

همدیگه رو دیدیم . حالا یادت اومد ؟

:حالا گیرم که یادم اومد کارت چیه؟

:هیچی . همین طوری تماس گرفتم گفتم حالتو بپرسم .

:خوبم جوابتو گرفتی ؟بای .

حال

از خاطرات اومدم بیرون . اقا جون توی اتاق نبود . به قهوه ی روی میز نگاهی انداختم .

وقتی برش داشتم از سرمش کله وجودم یخ بست . مگه چقده

من اینجا نشستم .

به ساعت نگاه کردم .

ساعت ۹ شب بود .

پالتو مو بر داشتم و به طرفه دره عمارت راه افتادم .

اول خواستم برم خونه ی خودم ولی بعدش تصمیم گرفتم اول برم عمارت کیان . بینم این  
دختره چی

شد .

بعده بیست دقیقه رسیدم دره عمارت .

از ماشین پیاده شدمو سویچو دادم دسته فرهاد باغ بون عمارت تا ماشینو بیره تو پارکینگ .



خودمم رامو طرفه عمارت کج کردم .

وقتی رفتم داخل لیلا درو باز کرد .

دستش یه سوپ دیدم حدس می زدم برای ایسودا باشه .

اقا جان اگه شام میل نکردین بگم براتون میزو بچینن؟؟

همون طور که پالتومو در می اوردم گفتم: نه نمی خواد خستم . سودا چطوره؟ بیداره؟

اره اقا همین چند دقیقه پیش پیشه پای شما بلند شدن . بگم اومدین؟

یه لحظه یه فکره خبیث به ذهنم اومد .

به لیلا گفتم : برو بهش بگو بیاد پایین گرسنم شد میزم بگو بچینن .

:و.. دلی اقا خانوم نمی تونن بلند شن که .

:به من ربطی نداره بهش بگو اگه تا پنج دقیقه دیگه پایین نباشه خودم میام بالا . زود .

و با سرخوشی به طرفه سالن رفتم .

به ساعت نگاه کردم از وقتش یه دقیقه گذشته بود .

همین که از جام بلند شدم برم طرف پله ها دیدم

با لیلا خانوم که زیر بغلشو گرفته بود اومد پایین .

:به دقیقه تاخیر . میتونی بری بالا امشب برای تنبیه از شام خبری نیس.

یه لحظه خیلی اروم شنید گفت :اسکاریسی دیگه اسکاریسی.

منم بلند گفتم :خانومه اسکاریسی خودتی و هفت جدو ابادت .

و یه لبخنده ملیح که فکر کنم بیشتر از نیشه شتر باز بود زدم .

با حرص نگام کردو رفت بالا .

توی دلم عروسی بود .

با سر خوشی داد زدم :لیلا خانوم برام بگو قرمه سبزییم بپزن.

فکر کنم دیگه خودشو کشت .

از کیان شنیده بودم اگه قرمه سبزی ببینه و نخوره خود کشی میکنه .

از طبقه ی بالا داد زد

سودا: تو حلقه‌ت گیر کنه نکبت.

منم در مقابل داد زدم: نوشه جونم. تا چشمه بعضیادراد.

بلند داد زد: بیشعور

و دیگه صدایی ازش در نمی اومد .

منم با سرخوشی به غذا خوردنم رسیدم .

چون دلم سوخت به لیلا خانوم گفتم نصفه بشقاب واسش ببره . بقیشو خودم خوردم .

حوصله نداشتم دیگه رانندگی کنم بخاطره همین تصمیم گرفتم همین جا بمونم

دوباره داد زدم: لیلا لیلا

لیلا بدو بدو از پله ها اومد پایین .

:جانم اقا .

:اتاقه من کو؟؟

لیلا با تعجب گفت :اتاقه شما اقا؟؟

چشم غره ای بهس رفتمو گفتم: په نه په اتاقه تو . . پس من کجا بخوابم .

بخوابین؟؟؟؟

نگاهش کردم که یعنی خر خودتی و گفتم :اصن غلط کردم یه چیزی بیار حداقل بکشم روم .

هی اقا این حرفا چیه !بفرمایید توی سالن تا اتاقه مهمانو براتون حاضر کنم .

منم با پرویی گفتم :مگه ادم تو خونه خودشم مهمون حساب میشه ؟ای بابا عجب زمونه ای شده  
ها.

لیلا خانوم که دربرابره پرویی من نتونست چیزی بگه رفت طرفه پله ها.

منم رفتم از پله ها بالا .

به اتاقه سودا رسیدم که یهو درو باز کرد. که یه چیزی رو دیدم که با سرعتی نور از روی تخت پرت شد پایین .

سودا بود فکر کنم

سودا داد زد :وحشی.

منم رو خودم نداشتمو رفتم داخل .

: نوچ نوچ نوچ تو عجب رویی داری ها.



گمشو گمشو برو بیرون میخوام بخوابم .

سودا که از تعجب دهنش وا مونده بود گفت :جان؟ اتاقه تو؟؟؟

:په نه فکر کردی اینجا ماله کیه؟؟ هانن؟ نکنه فکر کردی ماله توعه؟

خوب خوب خوب دیگه زیادی حرف زدی برو تو اتاقه مهمان اگه یه کلمه دیگم

بگی میگم لیلیا پیشه سگا تو باغ جا برات پهن کنه اینو نمی خوای مگه نه؟

خودت می دونی که شوخی در کار نیست .

سودا با حرص از جاش بلند شد و بالشتو پتو شو برداشتو رفت طرفه در .

:ایشالله چلاق شی.

:هستی .

قبل اینکه بره بیرون لنگه کفششو در آوردو پرتاب کرد برام . که جا خالی دادم .

و بلند خندیدمو گفت: بو دماغ سوخته میاد .

که با صدا شکستنه چیزی برگشتم عقب.

اوه اوه گلدونه گوشه ی اتاق خورد شده بود .

عوضی:

و رفت بیرون .

منم دیگه بس کردم و گرفتم خوابیدم ....

سودا

پسره ای انگل.اخ اخ کمرم خشک شده بود رو این تخت.

هنوز چشمام بسه بود که با سردیه چیزی که احساس کردم نزدیک بود قلبم وایسته.

چشمامو سریع باز کردم

با پارچه اب یخی که الان خالی پایین تخت افتاده بود رو به رو شدم .

بلند جیغ زدم: میکشمت کیارش.

که صدای خندش از توی راه پله اومد .

بدو بدو رفتم طبقه ی پایین .

:پسره ی خرفت تو نمی خوای بری خونت ؟

کیارش که سه میزه صبحانه بود بلند گفت :

منظورت از خونه چیه دقیقا؟ اهان همونی که چند روز پیش فروختمش.

اخی یادش بخیررر. چه

خاطراتی باهاش داشتم.

منظورت چیه؟

امم یعنی نفهمیدی؟ باشه واضح تر میگم. به خونه ی جدیدم خوش اومدم.

داری شوخی میکنی دیگه؟؟ مزخرف نگو.

ولی اون ادای گریه در آوردو گفت: واقعا متاسفم تسلیت میگم.

یهو زد زیره خنده.

دیونه

چپ چپ بهش نگاهی انداختمو رفتم طرفه دره عمارت .

از پشت سر داد زد :هوشه کجا؟؟

به تو ربطی داره فضول ؟

وقتی برگشتم دیدم اخم کرده .

فضول نیستم ولی شوهرتم. نکنه یادت رفته؟ حالام گمشو تو خونه تا قلمه پاتو خورد نکردم.

کم زره مفت بزن باووو.

رامو کشیدم که برم ولی هنوز یه قدم نرفته بودم که بازو از پشت کشیده شد.

مته ای که حرفه ادم حالت نی ???

بازوم خیلی درد گرفته بود ولی بازم با پرویی جواب دادم.

به تو...



که هنوز حرفم تموم نشده بود با تو دهنیش ساکت شدم.

:سودا عصابمو سگی نکن . نزار دستم روت بلند شه.

:ولم کن عوضی

کیارش موهامو گرفتم کشید طرفه خودش و بلند تو صورتم غرید :سودا.

:کوفت، درد.

:نه مته اینکه تو ادم بشو نیستی .

همون طور که منو به طرفه اتاق خواب می کشید گفت :

صدات در بیاد کاری می کنم مرغای اسمون به حالت های های گریه کنن.

منو تو اتاق زندانی کرد و خودش رفت بیرون .

ولی هنوز ده دقیقه هم نگدشته بود که صدای کلیده در اومد .

سرمو که اوردم بالا خشکم زد. خدا. خودت به دادم برس.

چشمامو از ترس بستمو زیره لب داشتم کیارشو فوش می دادم .

از چیزی که تویی دستش دیدم زبونم بند اومده بود.

با عجز نالیدم: ترو خدا التماس می‌کنم

:دیگه دیره

و خنده ی بلندی سر داد و به طرفم اومد.

با سوزشی که روی قفسه ی سینم حس کردم نفسم گرفت. و از تهه دل جیغ زدم .

تنها کاری که تونستم بکنم اسم خدا رو صدا زدن بود:خدا.

و .....بازم تاریکیه مطلق...

چند ساعت بعد

با ابی که توی صورتم ریخت از خواب پریدم. یکم گذشت تا بتونم موقعیتمو درک کنم.

دستم و قفسه ی سینم به شدت می سوخت.

به طوری که توی خودم جمع شده بودمو ناله می کردم .

وقتی چشمامو باز کردم تاره چشمم به زخمه روی دستم افتاد .....

مات به زخم نگاه می کردم که صدای کیارش کناره گوشم می شنیدم .

: اینو جا گذاشتم تا وقتی نگات بهش میوفته یادته من بیوفتی ...

وخیلی اروم تر کناره گوشم گفت : فرشته ی مرگتتت.

و این شد که اولین قطره ی اشکم از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

حالا دیگه شک نداشتم که این مرد یه دیوانه ی به تمام معناس. .

به زخمام نگاه کردم .

روی قفسه ی سینم به اندازه ی کفه دست سوخته بود و گوشتش صورتی شده بود

و روی دستم با خاکستره سیگار حرفه kرو حک کرده بود.

وقتی برگشتم و به پشتم نگاه کردم . ندیدمش.

نشستم همونجا و تو خودم جم شدم

و تا خوده صبح به اینده ی نا معلومم با این مرده دیوانه فکر کردم . ....

کیارش

با حسه خوبی از کاری که کردم. پا از عمارت بیرون گذاشتم .

هنوز زوده سودا زند. هنوز زوده که از دستم خسته بشی .

هنوز مونده تا روزی که هر روز ارزوی مرگ کنی. هنوز مونده تا بدونی من کیم .

کاری میکنم به دستو پام بیوفتی. کاری میکنم مته من جوری ضربه بخوری که نتونی خودتو جم کنی.

اون وقته که به پام میوفتی. اونوقته که التماسم

میکنی سایه مو از سره زندگیت بردارم.



فقط خدا خداکن تا اون روز دووم بیاری.

سواره ماشینم شدمو به طرفه عمارته اقاچون راه افتادم و....

سودا

تقریبا چند هفته ای از اون روز میگذره

چند روز بعد ه اون ماجرا کيارش کله خونه زندگيشو بار کرد اينجا.

سوختگی هام تقریبا خوب شده بودن ولی هنوز نشونه ای که روی دستم زده بود

مونده بود و مطمئن بودم که همین طوریم می مونه.

از تخت اومدم پایینو به طرفه دستشوی رفتمو بعده شستنه دستو صورتم

و عوض کردنه لباسام رفتم طبقه ی پایین . میزه صبحانه چیده شده بود .

به ساعت نگاه کردم گرسنم بود ولی چه می شه کرد دیشب یادم رفته بود ساعتو کوک کنم

و الانم به گفته ی مقرراتی که کیارش خان گذاشته بود وقته

جمع کرده میز بود. وقتی رسیدم سره میز کیارشو دیدم که تا متوجه حضوره من شد

هنوز به ساعتش نگا کرده ساعتشو برگردوند طرفه من و ساعتو

نشونم داد.

کیارش: پنج دقیقه تاخیر داشتی پس امروز از صبحانه خبری نیست.

اینو گفتو با کماله بی رحمی به طرفه در رفتو کتشو برداشت و از در رفت بیرون .

خیلی گرسنم بود ولی مجبور بودم اگه می فهمید از نهارو و شامم خبری نبود .

دوباره به طرفه دره اتاقم راه افتادم.

تا ظهر توی اتاق بودم که لیلا خانوم یهو قایمکی وارده اتاق شد

با چیزی که توی دستش دیدم چشمام از خوش حالی برق زد .

لیلا خانوم با لبخند بهم نزدیک شدو سینی رو روی پام گذاشت.

:خانوم کوچیک از دیشب چیزی نخوردین حتما ضعف کردین.

بلند شین بلند شین یه چیزی بخورین.

مرسی لیلا خانوم دمت گرم.

داشتم با ولع قرمه سبزیی که لیلا درست کرده بودو می خوردم که

یهو با صدای وحشت ناکه در که به دیوار کوبیده شد غذا تو گلوم گیر کرد .

همون جا فاحتمو خوندم.

غذای که تو گلوم بودو به زور قورت دادم.

وقتی برگشتم چهره ی قرمز شده از خشم کیارش تنها چیزی بود که دیدم.

با سیلی که زد تو گوشم برق از سرم پرید.

چشمامو بستم و دستمو گرفتم جلوی صورتتم .

با صدای بده سینی که افتاد روی زمین به خودم اومدم .

کیارش بالای سرم بود.

تا اومدم در برم موهامو گرفت توی دستش .

و پرتم کرد روی زمین.

که با صورت رفتم تو غذایی که مونده بود.

همون طور که موهامو گرفته بود سرمو به زمین فشار دادو گفت :

چی شد؟ مگه گرسنت نبود؟؟؟ کوفت کن دیگه.

اشک تو چشم جمع شده بود.

:کیارش ترو خدا.

خفه شو ببنده دهن تو. کوفت کن زود باش.

ولی من هیچ کاری نکردم.

که فکر کنم بدتر عصبی شد و سرمو گرفتو محکم کوبید تو زمین .

قشنگ صدای خورد شدنه استخونه دماغمو حس کردم .

صدای جیغم تو کله عمارت پیچید.

داشتم از درد می مردم . دماغم خیلی درد می کرد.



لعنتی ولم کن چی ازم میخوای بزار برم.

جوری گریه می کردم که دله هر ادمی رو اب می کرد.

جوری سرم داد کشید خفه شو که فقط صدای حق حقم شنیده می شد.

از رو زمین بلند شد همون طوری که به سمتش روشویی می رفت

که دستشو که خونه دماغم روش بودو بشوره گفت:زود باش خودتو جمع کن اقا چون دعوتمون

کرده عمارت. همه هستن.

من نمیام خودت برو.

وقتی از دست شوئی اومد بیرون اومد جلو وفکمو محکم گرفت

جوری که حس کردم الانه که بشکنه.

میای خوبم میای خانومی. درضمن اینم توی گوشت فرو کن بهتره وقتی رفتیم

اونجا سعی نکنی از دسته من خلاص شی چون هر جا که باشی

پیدات میکنم اون وقته که باید ازم بترسی.

نگاهش جوری بود که اگه یه لحظه دیگه نگام می کرد قطعا همون جا خودمو خیس می کردم.

بخاطره اینکه دست از سرم برداره سرمو تند تند بالا پایین کردم.

که یه پوزخند به قیافه ی ترسیده ی رنگ پریدم زدو بلند شو .

:خوبه همیشه اگه اینطوری حرف گوش کن باشی منم اذیتت نمی کنم. اوکی؟

:میرم حاضر شم.

:افرین دختره خوب.

رفتم طرفه کمدو از تو ایینه دیواری به قیافم نگا کردم دختری که همه حسرت داشته صورتشو داشتن .

دختری که زیبا بیش زبان زده همه ی مردم

روستا بود. الان اصلا نمی شد تو روش نگاه کنی.

دماغمو شستمو با بانداژ پانسمان کردم . خیلی درد داشت ولی اهمیتی ندادم.

دره کمدو باز کردم.

از توی کمد یه کت و شلواره ابی اسمونی و مشکی و یه شاله مشکی

همراهه کفش های پاشنه بلند براقه مشکیم برداشتم. و با یه کیفه ابی اسمونی

کارمو تموم کردم . و برای اینکه صورتم زیادی بی روح نباشه یه رژه لب گلبهی با

ریملو و خط چشمه مشکى زدم . یه سایه ی محوه ابی و مشکى هم

زدم. موهای طلایی مم ریختم دورم لختش. کردم.

تموم شدنه کارم مصادف شد با خارج شدنه کیارش از حموم .

یه حوله بسته بود دوره کمرشو یه حوله هم انداخته بود دوره گردنش.

وقتی چشمش بهم افتاد یه جوری نگام کرد برقه تحسینو تو چشمش دیدم.

اومد نزدیکو یه دور دورم زد.

رو به روم وایستادو یه سوته بلند زد.

: نه اگه ترشی نندازی یه چی می شی.

با نفرت نگاهش کردم.

کیارش خیلی سریع ازم دور شد و به طرفه کمدش رفت.

بیا واسم یه لباس انتخاب کن ببینم سلیقت مته خودت خوبه یانه؟؟

از این همه مهربونیه یهویییش تنم لرزید . مارمولک دوباره معلوم نی چی می خواد.

رفتم جلو و توی کمد خم شدم.

یه کتو شلواره مشکی که تیکه های چرمم سره ارنجاش داشت

با یه پیرهنه سفید که یه پاییون مشکی روش داشت برداشتم .

ساعتو و کفشه ورنیه مشکیه ستش هم از توی کشوی

مخصوصشون در اوردم و کناره بقیه گذاشتم.

کیارش اومد جلو و یه نگاهه خریدارانه به لباسا انداختو یهو یه لبخند زد

و دستشو انداخت دوره شونم.

:ایول حداقل سلیقت خوبه.

:خواهش میکنم .

خم شد روم که کشیدم عقب واقعا تعجب کرده بودم.



یهویی یه بوسه رو گونم زدو رفت عقب و در برابره چشمام از حدقه در اومده ی من .

: خوب زنی همیشه بیوسمت؟؟ درضمن اون دهنتم جم کن اندازه دهنه بز شده.

با این حرفش به خودم اومدو اخم کردم.

:بی شخصیت.

:بابا با شعور

و زد زیره خنده.

درد:

همین طوری وسطه اتاق وایستاده بودم که یهو کیارش لباسشو در آورد .

چشمام گرد شد.

داری چه غلطی میکنی؟

من؟ من دارم لباسمو عوض میکنم البته اگه دید زدنت تموم شد مادمازل.

از خجالت سرخ شدم .

دیدم داره دستش به طرفه شلوارش میره که فوری چشمامو بستمو بهش پشت کردم .

داد زدم :بی حیا.

خندیدو گفت : همین قدر که تو حیا داری بسه

از حرفاش حرصم گرفت .

خواستم برم طرفه در که صدای جدیشو شنیدم.

:هی بهتره حرفامو فراموش نکنی اگه دست از پا خطا کنی خونت حلاله شیر فهم شد؟

هیچی نگفتم تنها جوابم سکوتی بود که با صدای بسته شدن در یکی شد.

تقریباً یک ساعتی بود که همه خونه ی اقا جون بودن از فامیلای

من گرفته تا فامیلای کیارش. همه بودن .

از اوله دوره همی نگاه خشم گینه کیارش روی لیها

تنها پسر خالم که قبل از کیان خواسگارم بود بودو نگاه پسر داییه کیارش مهرانم روی من . فقط

تنها فرقی داشتن نگاهه مهران مهربون بودو نگاهه کیارش به لیها

پس حدسم درست بوده احتمالاً کیان اون چیزایی که گفتمو

برای کیارش گفته.

حوصلم بد جور سر رفته بود.

از جام بلند شدم رفتم طرفه دره سالن .

که هنوز پامو از سالن بیرون نذاشته بودم صدای مهرانو که کناره پدرش نشسته بود شنیدم .

اممم میگم چیزه سودا داری می ری جایی؟

نه فقط حوصلم سر رفته بود گفتم برم توی باغ یکم قدم بزنم .

مهران تا این حرفمو شنید چشماش برق زد.

جدی؟ پس بزار باهات پیام شبهه خطر ناکه منم حوصلم سر رفته.

چون نمی تونستم چیزی بگم گفتم :باشه رو پله ها منتظر تم .

:اوکی .

به کیارش نگاه کردم . نگاهش جوری بود که چیزی ازش نمی فهمیدم .

انگاری حرصش گرفته بود ولی نمی خواست بروز بده.

رومو ازش گرفتمو به طرفه دره سالن قدم برداشتم ...

چند دقیقه ای بود که رو پله ها منتظره

مهران بودم که یهو با حسه چیزی که روم کشیده شد به خودم اومدم.

به بالای سرم نگاه کردم . مهران بود که داشت با لبخند نگام میکرد.

منم یه لبخنده نیمه جونی زدم و گفتم :ممنون چرا زحمت کشیدی ؟

عه زحمت چیه باو فدای سرت عزیزم.

از این همه پرویش تعجب کردم .

نگاه کن چقد غیرت داشت که حاضر شد

منی که ناموسش حساب می شدمو ول کنه به امانه خدا.

اینقد ازش حرص خوردم که حد نداشت .

ولی حتی روحمم خبر نداشت که کیارش از پشته پنجره ی اتاقش



داشت نگامون می کرد، و چشم از مون بر نمی داشت.

حتی روحمم خبر نداشت از حسی که تو دله کیارش بعده هفت سال با دیدنه من زنده شده بود.

خبر نداشت از دلی که هفت ساله دلشو باخته به دختری که بزرگ ترین دشمنش حساب میشه.

خبر نداشت از دلی که الان با دیدنه منو مهران داشت اتیش می گرفت.

خبر نداشت...

## کیارش

داشتم کلافه توی اتاق رژه میرفتم میخواستم بزخم گردنه مهرانو خورد کنم.

با عصبانیت گلدونه کوچیکو از روی میز برداشتیو به ایینه کوبیدم که به هزار تیکه تبدیل شد.

صدای بدی داد . یه لحظه سوزشی رو کناره ابروی سمت راستم حس کردپ ولی اهمیت ندادم.

این دختر کی برام مهم شد؟؟ کییییی؟

چرا از دیدنش با مهران حرص میخوردم؟

خدایا خودت کمکم کن .

دوباره برگشتم طرفه پنجره ولی با چیزی که دیدم با خودم عهر بستم اون دستو قلم کنم .

با عصبانیت با خودم حرف میزدم :

به چه جرعتی به زنه من دیت میزنه؟؟؟ هان؟ به چه جرعتی؟؟

چرا اینقدر بی غیرتم؟ چرا نمیرم بگیرمش زیره باره

کتک؟؟؟؟

داشتم خفه میشدم .

رفتم پایین هه خانومو باش .

وره دله مهران نشسته بودو با هم حرف میزدن .

از حرص رفتم کناره سپیده (خواهره مهران) نشستم .

همه مشغوله خوشو بش بودن که یهو با صدای مامان خورشید به خودم اومدم.

اوا خاکه عالم پسر م کیارش ابروت چی شده؟ الان که چیزیت نبود.

با صدای حرفش همه برگشتن طرفم.

خودش بود شیشه ی ایینه پرت شده بود تو صورتم.

سپیده: کیارش جون الان واست پانسمان میکنم یه لحظه.

اومد که بلند شه بره تو اشپز گفتم:

نه نه نه سپیده تو چرا بری زن گرفتم که چیکار کنه؟ الان سودا میره دستت درد نکنه بشین.

حالا همه ی سرها برگشته بود طرفه سودا.

اونم از سره ناچاری بلند شدو و راحیه اشپز خونه شد.

این کارو فقط واسه این کردم که از کناره اون مرتیکه ی سیریش بلندش کنم .

چند دقیقه بعد سودا با یه سینی اومد نشست کنارم.

همون طوری که داشت برام پانسمان میکرد یه اخ کشیدم

که مامان گفت: فدات بشم پسرم خیلی درد داره؟

منم اومدم پیاز داغشو زیاد کنم ولی ای کاش دهنمو گل میگرفتمو نمیگفتم

: مامان جون من از دسته سودا زهرم باشه میخورم ابن درد که چیزی نیست.

و یه نگاهه عاشقانه به سودا انداختم.

که در حاله چای خوردن بود با حرفم جایی پرید تو گلوش و به سرفه افتاد.

خندم گرفت که با نیشگونی که سودا از پهلوم گرفت خفه شدم.

همه خندیدن، خودمم خندیدم.

با حرفه اقا جون نیشه منو سودا که در حاله خنده بودم کام بسته شد.

:میبینم که خوب با هم ساختین .

حالا نمیخواین بعده این همه انتظار منو به ارزوم برسونین؟

سودا با تته پته پرسید:چی ارزویی اقا جون؟

اقا جونم با سر خوشی گفت:دیدنه نوم قبل از مرگم.



سودا رنگش پرد همچین من.

این یکیو از کجا شون در آورده بودن اخی؟؟

ولی با فکری که به ذهنم رسید این حرفو به زبون اوردم.

دست انداختم دوره کمره سودا و یه بوسه روی گوش زدمو گفتم:

اولن که لطفا زبونتونوو گاز بگیرین دومن چرا که نه! اتفاقن مام داشتیم بهش فکر

میکردیم . مگه نه عزیزم؟

سودا که قشنگ لبو شده بود از خشم و شرم گفت :

ا..اما ..اما عزیزم ما که تازه ازدواج کردیم در ضمن من هنوز آماده نیستم.

:عه عجب!!!! زخم زناي قدیم . همین لیلا خانوم .

چهار ساله پیش بچه ی نهمش هم بدنیا آورد. حالا تو چی میگی واسه یکی بچه آماده نیستی؟؟

:میشه بعدن در بارش حرف بزیم .؟

:اوکی

و همون طور که خم شدم از تو ظرفه میوه یه سیب بر می داشتم گفت:

ولی بهت گفته باشم من از خیرش نمیگذرم.

و یه چشمکه شیطان زدم بهش .

که اونم دور از چشمه بقیه . محکم زد تو پهلو مو گفت :چشت دراد

:میمونه ونیزی.

:خره سه پا.

:خرسه گریزلی.

:پاندای امازونی.

:شتره عربستانی.

:انگللل،

:خخخ موجوده ناشناخته.

خیلی حرصش گرفته بود.

:بزار تو خونه جوابتوومیدم.

منم برای اینکه بیشتر حرصش در بیاد سرمو بردم دره گوششو گفتم: اهان اون وقت چجوری؟؟؟

نفسمو فوت کردم تو گوشش که قلقلکش اومد.

:بی حیای بی شخصیت.

حدوده یه ساعت دیگم نشستیم و بعد راهیه خونه شدیم.

وقتی ماشینو بردم تو پارکینگ سودا رو صداوزدم ولی جواب نداد.

:سودا هی دختر پاشو. بلند شو ببینم.

ولی هر کاری کردم بلند نشد.

رفتم پایینو. دره طرفه سودا رو باز کردم خیلی اروم بردمش پایین.

این ادمه یا پشمه بز؟؟

خیلی سبک بود.

به طرفه دره عمارت رفتمو در زدم لیلا خانوم اومد درو باز کرد.

وقتی سودا رو تو بغلم دید. رنگش پرید.

هی خدا مرگم بده چی شده اقا؟

: خدا نکنه. نترس نزدمش. خوابه. میشه تختشو آماده کنین؟

لیلا خانوم که خیالش راحت شده بود یه نفسه راحت کشید.

لیلا: اوکی.

یهو دستشو کوبید رو دهنش.

همچین قه قه زدم که نزدیک بود سودا بیدار شه.

وای خدا داشتم میترکیدم .

من: وای وای مامان. اخخ لیلا خانوم شما خارجی بلد بودیو ما نمیدونستیم؟؟؟

دوباره صدای خندم بلند شد. لیلا خانوم خودشم میخندید.

:بخشید اقا از دسته این بچه ها هی دم به دقیقه میگن اوکی اوکی .

هر چی میگم مگه زبونه خودتونو از تون گرفتن. خوب ادم یاد میگیره



دیگه

یکم دیگه خندیدمو گفت: خیلی خوب . یالا برو تخته سودا رو آماده کن تا بیارمش

:چشم اقا همین الان .

پشته سره لیلا رفتم تو اتاقه سودا.

تو یه لحظه گفتم: لیلا خانوم.

برگشت :بله اقا؟

اگه زحمتی نیست جای سودا رو تو اتاقه خودم درست کن.

لیلا خانوم اول تعجب کرد ولی بعد گفت چشمو رفت طرفه اتاقه خودم.

وقتی تختو مرتب کرد گفت: چیزی احتیاج ندارین اقا؟

نه مرسی میتونی بری.

وقتی رفت بیرون سودا رو اروم گذاشتم رو تختو.

خیلی یواش لباسای بیرونشو در اوردم تا راحت باشه.

خودمم وقتی که لباسامو با یه شلوارک عوض کردم رفتم کنارش.

توی خواب خیلی معصوم تر میشد

یه لبخند به چهره ی خوابیدش انداختم.

خدایا این دختر چطوری بیهو از هیچی شد همه ی زندگیم؟

چطوری با یه نگاه دلمو بهش بستم؟؟

چطوریع اشقه قاتله تنها برادرم شدم.؟؟چطوری؟؟خوابم گرفت از بس فکر کردم.

یواش پیشونیشو بوسیدمو گرفتم خوابیدم.....

سودا

صبح با احساسه اینکه دارم خفه میشم بلند شدم.

تا اونجایی که یادم میاد متکام اینقد سنگین نبودااا.

وقتی چشمامو دقیق تر باز کردم. کیارشو دیدم.

یا امام زاده کامران این اینجا چیکار میکنه؟؟؟

همچین جیغی کشیدم که کیارش یهو از خواب پریدو محکم پرتاب شد سمت پارکتا.

صدای اخش در اومد که دیگه دست از جیغ زدن برداشتم.

اخ اخ مگه از امازون در رفتی وحشییی؟

به توجه . زود بگو ببینم تو چرا اینجا بودی؟؟هان؟؟بزن صدا بز بدی؟

اولن که بز خودتی القابتو به بقیه نسبت نده خواهشن.

دومن اگه دقت کنی اینجا اتاقه منه! حالا تو جواب بده تو اینجاچه غلطی میکردی؟؟

داشتم با دهنه باز نگاش میکردم.

منظورت چیه؟ یعنی من اومدم اینجا؟

نخیر ننت آوردت و خودش رفت.

پشته چشمی براش نازک کردم و راه افتادم سمتته در.

:بهت اعتماد ندارم. داری دروغ میگی.

خواستم امتحانش کنم یهو گفتم:

پس میشه بگی اونی که منو آورد تو کی بود؟؟ تا اونجایی که یادمه خواب بودم.

و یه نگاهه شیطون بهش انداختم.

پس درست حدس زدم . تا اونو گفتم رنگش مته میت شد.

:نگو اصلن میرم از لیلا میپرسم.

تا اومدم برم طرفه در گرفتم.

:عه میگم چیزه.. اهان لیلا رفته بیرون . نیستش.

:چرا داری دروغ میگی صداش که چند لحظه پیش اومد.

:عه عجا وقتی میگم نیستش یعنی نیست . فهمیدی؟؟

:نخیر نفهمیدم .

و یهو داد زدم:لیلا خانو....



نزار ادامه بدمو جلوی دهنمو گرفت.

:چرا داد میزنی امازونی؟؟؟

:ولم کن تا داد نزنم.

:نمیخوام.

با کفشه تو پام همچین کوبیدم رو پاش که اخه بلندی گفتو گفت: اخ بیشعور

وقتی دستاش از دورم ازاد شد بود رفتم طرفه در.

همین طور که میدویدم صدای داده کیارشو از پشت سرم شنیدم:

وایستا نامرد. یه دستی میزنی؟؟ مگه گیرم نیفتی. با توام

برگشتم و برآش زبون در آوردم که با دیدنش تو اون وضعیت خندم رفت هوا.

یه پاشو چسبیده بودو داشت مته دیونه ها با یه پا میپیرید جلو. و میومد دنبالم

لیلا خانومو پایینه پله ها دیدم

داد زدم: لیلا خانوم.

و از پله ها سرازیر شدم.

لیلا خانوم که ما رو اون طوری دید. چشماش گرد شد.

هنوز نرسیده بودم به لیلا خانوم که نمیدونم چی شد

نتونستم ترمز بگیرم و محکم رفتم تو شکمه لیلا خانوم.

و کیارشم که با اون پاش داشت قل میخورد

پایین داشت میومد سمت ما که پایینه پله ها افتاده بودیم.

که یهو خودمو لیلا خانومو کشیدم کنار

کنار رفتنمون همانا. با کله پرتاب شده کیارشم رو زمین همانا.

کیارش: اخ گردنم خورد شد .

همون طور که داشت بلند میشد هی غر غر میکرد.:

ای خدا بکشتت سودا بی کیارش بشی ایشالله.

:الهی امین زود تر خخخ.

دوباره گذاشت دنبالم.

:وایستا بینمت بچه پرو.

:اگه تونستی بگیر،

مته بچه ها افتاده بودیم دنباله هم.

از روی مبلا پریدم اون ور که پام گیر کرد به لبه ی مبلا با سر سقوط کردم طرفه زمین.

یه جیغه بلند کشیدم و با مخ رفتم تو زمین.

چند دقیقه بعد درحالی که کیارش بهم رسیده بودو دستشو برده بود بالا تا بزنتم یهو صدای یه  
نفرو از اون ور شنیدیم

هی خدا بکشتت بچه میخواستی دس رو عروسم بلند کنی؟؟؟

منو کیارش با هم سرمونو آوردیم بالا. که با یه ایل ادم رو به رو شدیم.

همون طور داشتیم مته بز به مامانینا نگاه میکردیم.

که یهو کیانارو از اون طرف دیدم که داشت میخندید.

کوفت به چی میخندی؟؟

: سودا خدا خیرت بده تا حالا داداشمو این طوری در حاله اوسکول بازی ندیده بودم.

کیارش چپ چپ نگاه کردو گفت:ننت اوسکوله یه یهو زد تو دهنه خودش.

لاله خانوم عصبانی عصاشو پرت کرد طرفه کیارش:با کدوم ننت بودی هان؟

کیارشدر حالی که دستشو گرفته بود روی سرش داد زد:بخدا با ننه ی اقاچون.

یهو صدایی از پشته دره عمارت اومد:چیزی گفتی کیارش جان نشنیدم؟؟

همه با صدای بلند زدن زیره خنده.

کیارش همون طور که در میرفت طبقه ی بالا گفت: اقا جون بخدا غلط کردم.

:برو برو خودتو سیاه کن نکبت. منو دست میندازی؟؟

:اقا جون چیکار دارین شوهرمو؟؟

همه داشتیم میخندیدیم.

کیارشم چند دقیقه بعد در حالی که از پله ها پایین میومد گفت: چه عجب راه گم کردین؟



:الان یعنی برین گمشین دیگه؟؟ اوکی دمت گرم.

همه باز خندیدن،

کیارشم در حالی که میخندید گفت: کم مزه بریز بچه. رو جفت چشم جا دارین .

درحالی که دنباله بابا و سمیرو و سامان میگشتم به مامانم میگفتم:

مامان پس اقا جونو بقیه کجان ؟

:هیچی مادر سمیر که رفته شمال با دوستاش. باباتم رفته دالاهو.

(اسمه پرورش اسبی بود که بابام همراهه سمیرو و سامان ادارش

میکردن و البته خودمم توش سهم داشتم ولی اقا جون ادارش میکرد..)

سامانو و زنشم رفتن بیرون نبودن.

لبو لوچم اویزون شد.

من:ای سمیره خر پس من چی؟؟

کیارش خودشو انداخت رو مبل کناره منو گفت:فدات بشم من خودم میبرمت.

تنهاکاری که تونستم بکنم لبخندی بود که به روش پاشیدم.

مامانینا یکم دیگه نشستنو بعدش بلند شدن رفتن

از بیکاری نمیدونستم چیکار کنم.

با فکری که به سرم زد یه لبخنده شیطانی زدم.

بدو بدو از پله ها رفتم پایین.

من:کیارش کیارش کیارش.

کیارش همون طور که سرش تو گوشیش بود داد زد:

مگه بلند گو قورت دادی وحشی؟؟هان؟ بنال دیگه هی کیارش کیارش میکنه.

بی تربیت. میگم بریم تو حیاط؟ حوصلم سر رفته یکم راه بریم.

یه نگاه بهم انداخت که یعنی خر خودتی.

: خیلی خوب برو یه چیزی بیوشو بیا پایین.

تعجب کردم.

:چرا چیزی بیوشم. مگه تو حیاط نمیریم؟

کیارش لبخندی زدو گفت:نه خانومی میخوام ببرمت بیرون .

بعد یه چشمک زد.

:تصمیم گرفتم قانونه بیرون نرفتنو بردارم. برات.

این قد خوش حال شدم که یهو یه جیغ کشیدمو و پریدم بغلش.

:ممنونم .

وقتی دستاشو انداخت دوره کمرم تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

خودمو ازش جدا کردم و رفتم عقب.

یه لحظه واستا برم الان میام. حالا کجا میخوایم بریم؟؟

یه لبخند زد و گفت: مگه فضولی . خودت میفهمی دیگه.

بدو بدو رفتم بالا.

یه تیپه مشکی زدم.

قبل از اینکه برم بیرون دلم خواست یکم رژه قرمز بزنم.

دست بردم طرفشو بلندش کردم و یکم ازش رو لبم زدم.

تنها چیزی که برداشتم فقط گوشیم بود.

دوباره بدو رفتم پایین.

داد زدم: من امادم. هی کجایی کیارش؟

همه جا رو گشتم ولی نبودش.

خیلی ناراحت شدم که سره کارم گذاشته .

خواستم دوباره برم بالا که یهو با صدایی که کناره گوشم شنیدم. کوپ کردم.

دنباله من میگشتی؟

برگشتم طرفش .

خدای من این واقعن قصد داشت منو دیونه کنه اره .

میخواست همین کارو کنه . .



کیارش واقعا خودتی؟

همون جوری که صورتمو از فاصله ی چند سانتی نگاه میکرد.

نمی دونم. الان هیچی نمیدونم.

یکم دیگه اومد نزدیک همین جوری داشت جزع جزع صورتمو از نگاهش میگذروند.

نگاش رو لبم ثابت موند.

اب دهنمو قورت دادم.

یه اخم کردو گفت:خیلی پر رنگه.

و یهویی همون فاصله ی باقی مونده هم پشته سر گذاشتو لبامو به اتیش کشید.

بعده چند ثانیه عقب کشید.

چشمامو باز کردم.

داشت لبمو نگاه میکرد.

یه لبخند زدو گفت:حالا اوکیه.

ناخدا گاه منم یه لبخند زدم.

که لبخندش پر رنگ تر شدش.

دستمو گرفتو پشته سرش کشید.

نمی دونستم کجا داریم میریم.

ولی حسه خوبی داشتم انگاری میخواست اتفاقای خوبی بیوفته.

دره ماشینو واسم باز کرد.

بفرما بانو.

با سرخوشی نشستم توی ماشین.

کیارشم نشست پشته رلو راه افتاد.

بعده بیست دقیقه تویی جاده ایستاد.

پیاده شو.

اخه اینجا؟؟؟

حالا تو پیداه شو هنوز نرسیدیم. که یکم دیگه مونده ولی بخاطره بارون ماشینو همیشه برد.

پیاده که شدم. دوباره دستمو گرفت .

دسته اون داغ بودو دسته من یخه یخه.

مثله بچه ها دسته همو گرفته بودیم توی بارون میدویدیمو می خندیدیم.

یکم که گذشت با چیزی که دیدم دهنم باز موند.

وای خدای من اینکه دریاجس.

با مروره خاطرات یه لبند اومد رو لبم.

چقد اون روز ترسیدم.

مطمعنن اگه اون پسره نرسیده بودالان توی شکمه سگه بودم.

اسمش چی بود؟ اهان یادم اومد اسمه اونم کیارش بود.

یه چیزی به نظرم عجیب بود .

چون این کیارش خیلی شبیهه اون کیارش بود.

با حرفی که کیارش کنار گوشم زد مطمئن شدم که خودش به شدت تعجب کردم

:دیگه هیچ وقت نمیزارم خطری رو حس کنی. مثله هفت سال پیش.

نفسشو فوت کرد پشته گوشم.

از گرمای نفسام منم داغ شدم.

چشما مو بستمو برگشتم طرفش.

خیلی اروم بدونه اینکه چشامو باز کنم گفتم: چرا اون روز ولم نکردی؟

چرا نجاتم دادی؟ چرا نداشتی خلاص شم؟؟ خلاص شم از این زندگیه اجباری.

با دستی که رو لبم قرار گرفت ساکت شدم.

کیارش: هیس دیگه نبینم از این حرفا بزنی.

و خیلی اروم تر کناره گوشم گفت: اخیه خانومم اگه ولت می‌کردم که الان نداشتمت

.اگه ولت می‌کردم الان کنارم نبودی که.

چشمامو اروم باز کردم .



زل زدم بهش.

کیارش حالت خوبه؟ معلوم هست چی میگی؟

کیارشم یه لبخند زدو گفت:اره عزیزم الان از همیشه بهترم.

دستمو گذاشتم رو سرش ولی تب نداشت.

تبم که نداری!

همین جوری داشتم از فاصله ی چند سانتی نگاهش میکردم

که دستمو که رو سرش بودو گرفت تو دستش.

و کفه دستمو بوسه ی ریزی زد.

از برخورد لبای داغش با دستهه سردم یه حالی بهم دست داد.

سرشو آورد بالا. تو چشم زل زد.

حاضری تا ابد ماله من باشی سودا؟؟؟

این جمله رو خیلی یواش گفت.

یه لبخند زدم.

:اگه قبول نکن...

هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که با لباش خفم کرد.

تو یه لحظه اتیش گرفتم.

بعده یه دقیقه کشید عقب.

نفس نفس میزد.

هرگز! حتی نباید فکرشم از سرت بگذره. تو ماله منی چه بخوای و چه نخوای.

وقتی تو چشماش نگاه کردم صادق بودنشو فهمیدم.

یه لبخند به روش پاشیدم

پیشونیمو گذاشتم رو پیشونیش .

وخیلی اروم گفتم: تا ابد ماله توام.

تا اینو گفتم حس کردم رو هوام.

از تعجب داشتم سگته میکردم.

داد زدم: کیارش منو بزار زمین. هی با توام.

اون منو بغل کرده بودو تو هوا دور میزد. منم فقط جیغ میزددم. اونم میخندید.

کیارش داد زد: خدا چاکرتمم دربست.

:دیونه الان میوفتیما. بزارم زمین.

کیارش یه نگاهه شیطون بهم انداختو گفت: نوچ اگه میتونی برو.

خندیدمو چیزی نگفتم.

با صدای ردو برق سرمو به طرفه اسمون بلند کردم.

:اوه اوه کیارش بهتره بریم بارون داره شدید میشه.

کیارش همون طوری که منو بقل کرده بود به طرفه ماشین حرکت کرد.

وقتی رسید به ماشین منو گذاشت زمینو و درو برام باز کرد.

:بفرمایید بانوی من.

خندیدمو سوار شدم.

وقتی رسیدیم خونه. از دره عمارت رفتیم تو.

یواش یواش میرفتیم که کسی بیدار نشه.

رسیدیم طبقه ی بالا.

خواستم برم طرفه اتاقم. که یهو دستم از پشت کشیده شد.

با تعجب برگشتم.

نگو که بازم میخوای جدا بخوابی؟

ولی اخ...

هیش بدو بیا ببینمت.

و دستمو کشید و با خودش برد تو اتاق.

بعده یه دوش گرفتنو مسواک زدن هر دو همزمان خودمونو پرت کردیم روی تخت.

کیارش به پهلو دراز کشیدو گفت :



همیشه برای من باش ماهه تا بانم.

همیشه در کنارم باش دلیل نفس کشیدنم.

با ابد با من بمان که در حسرت اغوشت مانده ام.

تا ابد همدمم باش کله وجودم.

یه لبخند زدمو گفتم: میمونم قول میدم برای همیشه کنارتم کوهه غرورم.

اونم یه لبخند زدو سرشو بهم نزدیک کرد.

با بوسه ای که روی لبام گذاشت به خودم اومدم.

مرده زندگیم بود. پس مشکلی نبود. خودشو امشب بهم ثابت کرده بود.

دلمو زدم به دریا و باهاش همکاری کردم.

و پیش به سوی آینده ی نا معلوم....

سودا

یک ماه از اون شب میگذره داشتم از خواب بلند میشدم که حس کردم یکی داره دماغمو قلقلک میده.

نکن پشه.

و دستمو تکون دادم جلوی صورتتم.

دیدم صدای خنده میاد.

چشمامو اروم باز کردم.

کیارش با یه پر داشت دماغمو قلقلک میداد...

خندیدمو پسش زدم...

نکن اسکاریس.

به توجه زنه خودمه.

تا حالا کسی بهت گفته بود خیلی بیشعوری؟

یکم ادای فکر کردن در آورد و گفت: اممم فکر نکنم تو اولین نفری خانومم.

یه لبخند بهش زدم.

خم شد و گونمو بوسید.

:جیگرم بلند شو که یه عالمه کار داریم.

با تعجب گفتم: چه کاری؟

:به خانوم مهمون دعوت میکنه و خودش یادش نیست.

بلند شو ببینم. صدف مگه نمیخواست بیاد.

زدم رو پیشونیم.

:ای وای من چرا زود تر بیدارم نکردی خو.

:پس یه ساعته دارم گل لگد می کنم . چیکار کنم خوب بیدار نمیشدی.

:خیلی خوب خیلی خوب حالا اینا رو ول کن بدو بریم که یه عالمه کار داریم.

:بریم عشقم.

با هم رفتیم طبقه ی پایین نشستیم صبحانه خوردیمو هر کدوم رفتیم سره کارمون.

چند ساعت بعد در حالی که خسته و کوفته افتاده بودم یه گوشه داشتم

به تلوزیون نگاه میکردم و منتظره صدف بودم.

با صدای در از جا پریدم و به طرفه در پرواز کردم.

وقتی درو باز کردم کسی نبود. اومدم دوباره درو ببندم که یهو یکی پرید جلومو جیغه بلندی زد.

من:هی.

فکر کنم فشارم افتاد.

صدف شروع کرد به خندیدن.

: وای خدا سودا رنگت شده مته گچه دیوار.

میخواستم فوشش بدم ولی ندادم.

:بیا تو گیس بریده.

وقتی صدف اومد تو درو بستم.

با هم رفتیم طبقه ی بالا.



خب چطوری عشقم؟

هیچی بیکار.

یکم حرف زدیم که لیلا خانوم اومد گفت ناهار حاضره.

همون موقعه که ما رسیدیم پایین کیارشم باما رسید.

لبخند زدموبه طرفش رفتم.

سلام عزیزم. خسته نباشی.

اونم لبخنده خسته ای زدو گفت:مرسی خانومم. ناهارچی داریم؟

صدف از پشته ستون ها اومد این ورو گفت:اوهوع باو بسه مجردیما.

همه که مته شما مزدوج نیستن. دلمون میخواد بابا.

کیارش خندید و به طرفش رفت.

:به سلام خوش اومدی خواهر زن.جای دیگه نبود بری لنگر بندازی؟

هر سه خندیدیم که صدف گفت:ایش نخیر دیوار کوتاه تر از دیواره شما پیدا نکردم.

دوباره خندیدیم.

کیارش رفت سمتہ اتاق کہ خواستم باہاش برم.

:تو کجا؟

:نیام؟

:نہ عزیزہ دلم الان برمیگردم میرم لباسمو عوض کنم.

ناراحت شدم ولی بہ روی خودم نیاوردم.

لبخند زدمو گفتم: خیلی خوب باشه. پس زود بیا که غذا سرد شده.

خودمم رفتم سره میز.

این روزا کیارش اصلا مته قبل نبود.

همیشه کلافه بود. همش تو فکر بود. بعضی موقع هام که مته الان بد اخلاق میشد.

خدا بخیر بگذرونه.

وقتی نشستم سره میز چشمم افتاد به ماهی و میگوی روی میز عاشقش بودم

ولی نمیدونم الان چرا ازش متتفر بودم.

کیارشم بعده یه رب اومد پایین.

کنارم نشستو سرمو بوسید.

:خب صدف خانوم چکارا میکنی؟؟ از ترشیدگی در نیومدی الحمد لله.؟؟

صدف ازاون وره میزیه سسو برداشتو پرت کرد طرفه کیارش. که نخور بهشو جاخالی داد.

کیارش خندیدو گفت:نفسم بوی سوختگیو تو هم حس میکنی؟؟

خندیدمو گفتم: خیلی کم.

صدفم داشت حرص میخورد شدید.

داشتم با غذام بازی میکردم که کیارش دستمو که روی میز بودو گرفت.

:عزیزم چیزی شده؟ چرا ساکتی؟

:نه چیزی نیست فقط یکم خستم.

:خوب غذا تو تموم کنو برو بخواب خوشگلم.

میل ندارم کیارش.

کیارش گفت: مگه میشه از دیشب چیزی نخوردی.

صبحانم که نخوردی. زود ببینم. اها نگا ماهیم داریم.

و یه تیکه ماهی برداشت.

دهنتو باز کن.

کیارش:

:کوفت باز کن بینم عزیزم.

با اینکه نمیخواستم ولی واسه اینکه ناراحت نشه خوردمش.

یکم جویدمش که احساس کردم دارم بالا میارم.

سریع دستمو گرفتم جلو دهنم . دوییدم طرفه دستشویی.

کیارشو صدفم پشته سرم اومدن.

بدو رفتم توو و به دادای کیارش که میگفت درو باز کنم. توجعی نکردم.



هر چی خورده بودمو نخورده بودمو بالا اوردم.

تو آینه به خودم نگاه کردم.

صورت من رنگه میت شده بود.

برای اینکه نگران نشه گفتم خوبم الان میام.

خواستم برم بیرون یه آب به صورتم زدم.

هر دو تا شون جلوی در وایستاده بودن.

، نگاهشون کردم و گفتم: ای بابا خوبم دیگه چرا اوسکول بازی در میارین.

:مطمعنی خوبی؟ میخوای بریم دکتر؟

:نه باو دکتر واسه چی خوبم.

:خیلی خوب احتمالاً ماله صبحه هیچی نخوردی بعد یه عالمه کارم کردی.

:ضعف کردی چیزی نیست عزیزم.

:شما برین غذا تونو بخورین منم میرم بالا.

:وایستا منم پیام باهات.

:نه بابا دیگه چی؟ برو بشین غذا تو بخور ببینم.

:خیلی خوب پس بعده غذا میام پیشت.

:خیلی خوب بیا ببرمت بالا.

از همونجا کناره پله داد زد: لیلیا خانوم یه لیوان شربت خنک واسه سودا بیارین.

:چشم اقا،

وقتی رفتیم. بالا. کیارش گذاشتم رو تخت.

کیارش با نگرانی نگاهم کرد و گفت: مطمئنی دکتر لازم نیست؟

نه بابا خوبم.

:خیلی خوب پیشتم میمونم پس.

اخم کردم و گفتم: بی خود صدف پایین تنهاس. بدو برو ببینم.

:سودا.

:هیس برو ببینم. دختره تنهاس.

: خیلی خوب. پس استراحت کن الان زودی برمیگردم.

وقتی کیارش رفت. لیلا خانوم اومد تو.

:خانوم چیزی شده؟ چرا رنگتون پریده؟

:هیچی بابا الکی بزرگش میکنن. بوی ماهی خورد بهم حالم بد شد. همین.

لیلا خانوم نگاهه شیطونی بهم انداختو چشماش برق زد.

خانوم جان آخرین ماهانتون کی بوده؟

از حرفش تعجب کردم.

نمیدونم تقریباً یه ماهی میشه. نمیدونم دقیق.

خانوم جان مبارکه.

اومد نشست کنارم و منو گرفت تو بغلش.

داشتم له میشدم.

ای لیلا خانوم خفم کردین. چی میگی؟ چی مبارکه؟

خانوم فکر کنم حامله باشین البته شاید.

گوشام دیگه چیزی نمیشنید.

داشتم فقط با دهنه باز نگاهش میکردم.

چ... چی گفتی؟

وای یعنی دارم مامان میشم.

این قد زوق داشتم که یهو پریدم پایینه تختو پریدم هوا.

لیلا خانوم با وحشت نگام کرد.

هی خانوم اروم تر الان اگه بچه ایم باشه با این کارتون از بین میره ها.

راست میگفت.

پس مته بچه ی ادم نشستم تا بچم راحت باشه.

لیلا خانوم چطوری مطمئن بشم؟



کاری نداره خانوم کوچیک . فردا یه سر با اقا جان برین دکتر تا مطمئن بشین.

یه فکری به سرم زد.

یه لبخنده شیطانی زدم

خیلی اروم گفتم: میرم دکتر ولی بدونه کیارش.

:چرا خانوم؟

با زوق زل زدم بهش.

دو ماهه دیگه تولدشه. میخوام سوپرایزش کنم. شمام نگین خواهشا.

لیلا خانوم یه لبخنده مادرانه زدو گفت:هر جور دوس دارین خانوم.

یه اخم کردم و گفتم:عهه لیلا جونم مگه صد دف نگفتم نگو خانوم. من اسم دارم اسمم سوداس.

وقتی لیلا خاتوم رفت بعده چند رقیقه کیارش پرید داخله اتاق.

دستم و گذاشتم رو قلبمو گفتم:هی خدا نکشتت کیارش ترسیدم.

یه لبخند زدو گفت:کیارشت فدای ترسیدنت عشقم.

اومد طرفم بهم که رسید سفت بغلم کرد و روی سرمو بوسید.

:ببینم با لیلیا خانوم چی میگفتین شیطونه من؟

با ناخونام روی سینهش خطای فرضی کشیدمو گفتم: فضولیش به تو نیومده.

کیارش انگار حرصش گرفته باشه محکم کمرمو فشار داد و گفت: عه اینجور یاس؟

منم خندیدمو گفتم: اهم اینجور یاس.

تو یه حرکت بلند کرد و پرت کرد رو تخت و خودشم اومد.

تا خواستم اعتراض کنم افتاد به جونم .

از بس قلقلکم داد داشتم میمردم.

وای ... وای کیارش ولم کن ....

وقتی ولم کرد داشت اشک از چشمام میومد.

این قد خندیده بودم که به نفس نفس افتاده بودم.

کیارشم خسته شدو و کنارم دراز کشید.

یاده دکتر افتادم.

نمیخواستم به کیارش بگم فعلا.

مطمعنم بزرگ ترین چیزیه که خوش حالش میکنه.

پس میزارم برا تولدش واسه بهترین کادوش.

دستمو گذاشتم رو شکمم. یه حسه خوب بهم دست داد.

احساسش میکردم.

حسش میکردم.

از همین الان حس میکردم یه مادرم.

یه مادر که واسه نگه داشتنه بچه هاش تا پای مرگ رفت.

یه مادر که واسه مراقبت از اونا دست به هر کاری زد.

یه مادر که چه شبها که واسه بچش اشک نریخت.

یه مادر که از دست دادنه بچش اونو تا مرزه دیونگی برد.

یه مادر که...

با این فکر به خواب رفتم.

با صدای زنگ بیدار شدم.

کیارش هنوز خواب بود.

دلم سوخت بیدارش نکردم.

بدو لباسامو پوشیدم که برم مطبه دکتر.

دیشب قبله خواب وقت گرفته بودم.

از عمارت بیرون زدم.

سواره شاسی بلنره مشکیم شدمو راه افتادم طرفه شهر.

شهر زیاد از اینجا دور نبود.

بعده گذشته نیم ساعت رسیدم.



رفتم داخله مطب.

به منشی نگاه کردم .

یه لبخند زدم که سرشو آورد بالا و منو دید.

اونم متقابلن لبخند زدو گفت:بفرمایید امرتون.

وقت قبلی داشتین؟

:بله دیشب تماس گرفته بودم.

خانومه؟

سودا زند هستم.

میتونید بفرمایید داخل.

ممنون.

خواهش میکنم.

به بسم لله گفتمو پامو گذاشت تو اتاقه دکتر.

یه زن پشته میز نشسته بود. تا منو دید لبخند زد.

خانوم دکتر: سلام عزیزم . بفرمایید.

:مرسی.

:خب عزیزم چه کمکی از من برمیاد؟

:ام خوب چیزه . شک داشتم که حاملم گفتم پیام پیشه شما ببینم درسته یانه.

خانومه یه لبخند زدو گفت:خیلی خب بیا دراز بکش رو این تخت عزیزم.

منم خیلی اروم رفتم دراز کشیدم .

لباسمو زدم بالا که با یه دستگاہ برگشت.

یه کم از اون کرمی که توی دستش بودو زد روی شکمم و دستگاہ رو گذاشت روی شکم.

به مانیتور نگاه کردم.

من که چیزی نفهمیدم.

زل زدم به خانوم دکتر که خندید.

و رو کرد طرفه من: مطمئنی یه نی نیه خانومی؟

مثله خنگا زل زده بودم بهش که گفت: دو قلو بارداری خانوم .

دیگه بقیه ی حرفای دکترو نمیشنیدم داشتم از خوشی میترکیدم.

مته بچه ها یه جیغه کوچولو کشیدم که دکترو خندید.

:بخشید همیشه پرسم جنسیتشون چیه؟

:عزیزم فعلم معلوم نیست باید سه ماهه دیگه واسه تعیین جنسیت بیای.

وای خیلی ممنون خانوم دکتر.

وقتی از مطب اومدم بیرون از کارم خندم گرفت.

وقتی از اتاق اومدم بیرون . اینقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چیکار میکنم.

دوتا اسکناسه صد هزاری از کیفم در اوردمو گرفتم طرفه منشی.

اول تعجب کرد

بگیرش دیگه شیرینیه بچه ها مه..

اونم لبخند زدو نگرفت.

ولی بزور گذاشتم کناره میزشو رفتم بیرون.

خیلی خوش حال بودم . دلم واسه کیارش سوخت.

ولی حقشه.

سواره ماشین شدمو پامو گذاشتم رو گاز هرچی گاز میدادم خوش حالیم خالی نمیشد.

اینقد محو اینده بودم که به لحظه نفهمیدم چی شد

و با برخورد کردنه ماشین با یه ماشینه سانتافه ی قرمز به خودم اومدم.

سرم از ترمزی که کردم محکم خورد تو فرمون.

یه جیغ کشیدم.

چند لحظه سرم گیج میرفت.

تا اینکه یکم بهتر شدم.

وقتی سرمو بلند کردم یه مردو پشته شیشه عصبانی دیدم.



از ماشین پیدا شدم که با عصبانیت تو صورتم غرید.

:مگه کوری روانی مگه جلوتو نمیبینی؟؟؟؟

دست پاچه گفتم:م...من واقعا شرمندم اقای محترم .

هر چه قد خسارتتون باشه میدم. چقدر تقدیم کنم؟

مرده یه نگاه به سرتا پام کرد.

و همون طوری که به طرفه ماشینش میرفت گفت:

به پوله تو احتیاجی ندارم فقط حواستو جمع کن که دفعه ی بعد دیگه فکر نکنم جونه سالم به در

ببری.

با تعجب به رفتنش نگا کردم.

ولش باو.

بدو سواره ماشین شدم راه افتادم طرفه روستا.

سرم بد جور درد می کرد.

از تو ایینه نگاه کردم.

اوه اوه. سمته چیه سرم کامل کبود شده بود.

ای بابا الان با این ماشینه داغونوو سره کبود شده که برم خونه کیارش سخته میکنه..

ولش کن بابا فوقش میگم حواسم نبودو اتفاقی بود.

وقتی داشتم از اتاقه دکتر میومدم بیرون از دکتر خواستم از بچه هام یه عکس بهم بده.

عکسو برداشتمو نگاش کردم

خیلی خوشحال بودم .

برگرو اوردم بالا و بوسش کردم.

گوشیمو که توی داشبرد بودو در اوردم . اوه او ه.

۳۰ تا میسکال از کیارش داشتم.

چندتام پیام.

((سودا عزیزم کجا رفتی))

((سودا))

((سودا کجایی تو؟ دارم نگران میشم.))

((سودا میگم کدوم گوری هستی))

((اگه تا نیم ساعت دیگه خونه نباشی من میدونمو تو))

خوبه خدا رو شکر یه یه ربی فرصت داشتم.

دوباره پامو گذاشتم رو ، از ولی این دفعه با احتیاط روندم.

رسیدم دره خونه.

سره راهم یه گلخونه دیده بودم. برای معذرت خواهی میخواستم بدمش به کیارش.

دلم براش تنگ شده بود.

وقتی از پله ها بالا رفتم اخمام تو هم شد بد جور بوی سیگار میومد.

ولی بغیر از کیارش که کسی بالا نبود.

اونم که سیگاری نبود. البته بغیر از موقعه هایی که عصبانی یا کلافه بود.

دره اتاقو که باز کردم. با دودی که کله اتاقو در بر گرفته بود رو به رو شدم.

اخم کردم و رفتم داخل.

کسی توی اتاق نبود برقام خاموش بود.

احتمال خوابه یا هنوز برنگشته.

لباسامو با لباسای خونم عوض کردم و خواستم

به طرفه حموم برم که دوش بگیرم ولی با صدای کیارش پشته سرم چهار متر پریدم هوا.

خوش گذشت؟

با تعجب نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم.

یهو با دادی که زد به خودم اومدم.

مگه با تو نیستم عوضی.

منم اخم کردم و گفتم: چی میگی واسه خودت؟ خوش گذرونی چیه؟ دیونه شدی؟



از جاش بلند شدو همون طور که به طرفم میومد گفت:

منو چی فرض کردی سودا؟ ایا شباهتی یا نسبتی با خر توی من میبینی؟

واقعا زده به سرت. معلوم نیست چی میگی.

خواستم دوباره به طرفه دره حموم برم که یهو بازومو کشیدو برمگردوند.

با سیلی که توی گوشم خورد برق از سرم پریدو جیغ زدم.

بهت گفتم کجا بودیی؟؟ میخوای خودم بهت بگم؟

اره تو که میدونی بگو.

فکر کردی من خرم؟ فکر کردی میتونی منو بیچونیو بری با اون لعنتی؟؟

هر لحظه تعجبم بیشتر میشد.

این داشت چی میگفت.

الان دقیقا با من بود؟؟

عصبانی شدم.

:خفه شو معلومه چی میگي؟؟؟

کیارش قبل از اینکه چیزه دیگه ای بگم محکم کوبید تو دهنم.

گرمیه خونو توی دهنم حس کردم.

بغضم گرفته بود بدجور من کجا بودمو اون چطور دربارم فکر میکرد.

داشتم گریه میکردم که با حرفی که زد خشکم زد.

:بهت گفته بودم از خیانت خوشم نمیاد حالا که تو کردی پس بزار منم بگم.

تو فقط برای من یه وسیله بودی. میخواستم بدبختت کنم. میخواستم

بدبختیتو ببینم که دیدم. پس دیگه میتونی از خونم گمش بیرون.

خواستم بهش بگم .

خواستم بهش بگم که کجا بودم ولی با حرفایی که زد پشیمون شدم.

با اینکه برام سخت بود ولی مثله سودای همیشگی محکم تو روش گفتم:

خیلی خب اره با اون بودم و خوب کردم اره دوشش دارم اصن عاشقشم. به توام

هیچ ربطی نداره.

با قدم های لرزون به طرفه در رفتم که باز با حرفی که زد دوباره اتیش انداخت به جونم.

:من دادگاه نیام. میخوام یه مدت برم دبی بعده برگشتم قصد دارم با اقا جون حرف بزنم.

کسی که دوشش دارمو بهش معرفی میکنم. پس بهتره

زود تر جداشیم.

فکر کنم فکر کرد کنجاو میشم بدونم عشقش کیه ولی در عوض پوز خندی بهش زدم.

:خوبه خوش بخت شین. بای.

و این شد سراغازه نفرته من نفرتی که کله وجودمو گرفته بود

دلم میخواست هر چه زود تر انتقاممو ازش بگیرم.

ولی زود بادم خوابید.

اون عشقم بود.

خیلی دردناکه وقتی عشقت بهت بگه هرزه.

با درد چشمامو بستم.

به طرفه اتاقم رفتم.

بیشتر از چند تیکه لباس و سوییچه ماشینم چیزی نبرده بودم.

سرم درد می کرد و گبج میرفت. حالم خراب بود

رسیدم سره پله ها ولی تو یه لحظه نفهمیدم چی شد

فقط سدم گیج رفتو از روی پله ها به پایین پرت شدم.

فوری دستمو گذاشتم روی شکمم .

و جیغ زدم.

تقریبا ضربه ای به شکمم نخورده بود ولی در آخرین لحظه به شدت با شکم فرود اومدم روی زمین.

اخه بلندی گفتمو با حسه چیزه گرمی که از بینه پاهام سرازیر شد از هوش رفتم.

خدایا بچهامو سپردم به خودت....



کیارش

اعصابم خیلی خورد شده بود.

از اینکه فکر کنم کله امروزو با اون عوضی بوده خشم تمامه بدنمو گرفت.

با صدای دره اتاقش فهمیدم داره میره.

خواستم برم دنبالش ولی ولش کردم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود

که صدای جیغه سودا و بعد صدای داده لیلا خانوم که ((یا ابلفضل)) میگفت اومد.

رنگ از رخم پرید.

اینقد سریع از در رفتم بیرون که با دیواره رو به روم بر خورد کردم.

بدو بدو خودمو رسوندم به پله ها ولی با چیزی که میدیدم هوش از سرم پرید.

هیچ کاری نمیتونستم بکنم . تنها کاری که قدرته انجام دادنشو داشتم

خیره شدن به جسمه بی جونی بود که روی زمین افتاده بود و خونی که از سرش

رون بود.

بعده چند دقیقه به خودم اومدم دویدم طرفه سودا.

:سودا. سودا.

وقتی رسیدم بهش گرفتمش توی بغلم .

چشماشو بسته بود.

ولی یه لحظه چشم باز کرد وقتی منو دید یواش گفت:

ک...ک..کیا...رش...بیج..ه ها..مو..س...پ..ر..د...م..به..ت.

و دوباره چشماش بسته شد.

با وحشت نگاهش کردم .

داشتم به حرفاش فکر میکردم مخم هنگ کرده بود .

یعنی چی؟

منه دیونه چیکار کرده بودم؟

خدا لعنتم کنه.

جسمه بی جونه سودامو تو بغلم گرفتمو داد زدم..خدا.

لیلا خانوم که کنارم بود به حرف اومد.

اقا کیارش سودا خانوم امروز رفته بودن شهر واسه بچه ولی...

ولی چی؟

لیلاخانوم اشاره ای به پایین تنه ی سودا کرد.

مانتوشو کنار زدم. ماتو مبهوت داشتم به خونی نگاه میکردم

که داشت به شدت از پاهای ظریفه سودا رون میشد.

زدم زیره گریه.

:خدایا منو بکش. منه لعنتی چیکار کردم؟

بچمو کشتم. بچه ی خودمو پاره ی تنمو.

تنها صدایی که توی عمارت میومد صدای دادو بیدادای من بود.

وقتی انبولانس اومد منم فوری پریدم سوارش.

حالم افتضاح بود.

خدایا اگه چیزیشون بسه من نابود میشم. خدایا التماس میکنم به پات میوفتم

سودا

با سر ردرده بدی از خواب پا شدم

دورو برمو نگاه کردم.

توی بیمارستان بودم.



زیره دلم تیر میکشید.

سرو دستمم به شدت درد میکرد.

دکتر اومد بالا سرم .

بهش امون ندادمو گفتم:دکتر بچه هام.

دکتره یه لبخنده مهربون زدو گفت:خدا رو شکر هنوز یکی شون ز ندس ولی متاسفانه

یکی شونو نتونستیم نجات بدیم . چون خیلی دیر شده بود.

بخشید کسی هم میدونه؟

بچتو؟

اهم.

نه هنوز نمیدونن که یکی شون زندهس.

خانومه دکتر میشه یه خواهشی کنم؟

بله بفرمایید.

:میخوام همه فکر کنن هر دو مردن.

دکتر چشماش گرد شد.

:میدونی داری چی میگی خانوم؟

یکم نقش بازی کردنم بد نیست.

:ترو خدا خواهش میکنم اگه پدرش بدونه همین یکیم زندس اونو ازم میگیره.

ازتون خواهش میکنم .

منو ول کرد با یکی دیگه ازدواج کرده میخواد بچه هامو ازم بگیره . خواهش میکنم.

دکتر وقتی دید تو چه حالیم قبول کرد.

ازش تشکر کردم و اون رفت بیرون.

باورم نمیشد بچم مرده بود. خیلی ناراحت شدم.

ولی دیگه وقتش نیست که بخورم زمین کاری میکنم کیارش تو اتیشی که خودش درست کرده  
بسوزه.

چند دقیقه بعد صدای در اومد.

به در نگاه کردم . کیارش بود.

چشمش قرمز بودن و این نشون این بود که گریه کرده.

دیگه دیره کیارش خان

داغه این یکیم رو دلت میزارم نمیزارم حتی بفهمی پدرشی.

:چی میخوای؟

س..سود. این چه کاری بود باهامون کردی؟

چرا بهم نگفتی؟؟ چرا بهم نگفتی دیروز کجا رفته بودی؟

حالا بیشتر قیافش به عصبانیت میخورد.

میدونی چیه اون روزی که خودمم

فهمیدم حاملم میخواستم برم بندازمش. ولی خودت کارو برا...

با سیلی که خورد تو گوشم هوش از سرم پرید.

:خفه شو.

اشک تو چشم جمع شد.

حفته باید بیشتر از اینا زجر بکشی.

: حالا که فکر میکنم میبینم بهتر شد.

خوب تو میخوای ازدواج کنی پس نمیتونستی این بچه رو قبول کنی.

منم همین طور فکر نکنم عشقم

هرگز این بچه رو به عنوانه بچش قبول کنه.

داشت از خشم فکش میلرزید.

:خیلی پستی. خیلی کثیف تر از اونی هستی که فکر میکردم.

چطور دلت اومد؟ مگه اون بچه چه گناهی داشت؟

:دلم برای بچه ای بسوزه که ازش متنفرم؟

رومو کردم طرفه پنجره. اشکام روی گونم رون شده بودن.



بغض بد جووری گلومو گرفته بود. اگه یه کلمه دیگه حرف میزدم لو میرفتم.

:خیلی خوب میرم ولی اینو بدون حالا که دقت میکنم میبینم تو بزرگ ترین دشمنه من .

سودا زند تونستی منو شکست بدی.

افرین انتقامه اذیتامو گرفتی. خیلی خوبم گرفتی . تحسینت میکنم.

ولی اینو بدون خانومه زند همین جا تموم نمیشه. دنیا ادامه داره.

دیگه طاقتم تموم شده بود.

:گمشو بیرون.

همچین دادی زدم که گوشای خودمم اذیت شد.

وقتی به خودم اومدم با صدای بسته شدن در و بعدش سکوتی که اتاقو گرفته بود رو به رو شدم.

تا خوده صبح کنار پنجره گریه کردم.

هیچ وقت نمیبخشمت کیارش،

باید تقاصه همه چیو پس بدی.

همه چیزوو...

با عصبانیت هر چی روز میز بودو پرت کردم رو زمین.

وقتی یکم اروم شدم گرفتم خوابیدم.

چند ساعت بعد با صدای گوشیم بیدار شدم.

برش داشتم شماره ناشناس بوو.

جواب دادم.

الو.

بهبهه سلام سودا خانوم خدا بد نده.

بخشید میشه پرسم کی هستین؟

تو فکر کن یه دوست.

و دللیش؟

کمک.

گیج داشتم به حرفاش فکر میکردم.

عصبانی گفتم: شما کی هستین آقای محترم؟ چی میخوانین؟

:خیلی دلت میخواد بدونی کیم؟

:نه.

:خب خب خب دیگه زیادی حرف زدم بلاخره تو ام مریض احوالی فقط زنگ زدم بگم اگه میخوای انتقامتو از کیارش بگیری منم باهاتم.

:گفتم کی هستی؟؟

:چهار شنبه ساعته پنج کافه صدف . اگه به فکره انتقامی بیا پیشم مطمئن باش کمکت میکنم.

درضمن مواظبه اون یکی بچه باش. لازمش داریم.

از حرفه اخرش خشکم زد.

:چی داری میگی؟ از کدوم بچه حرف میزنی؟ تو چطور خبر دار شدی؟

:فهمیدنش زیادی هم سخت نبود.خدا حافظ.

داشتم دیونه میشدم.

این کی بود؟ چطوری از بچم خبر داشت.

وای خدا اگه چیزی به کیارش بگه کله نقشه هام بهم میریزه.

داشتم تو بیمارستان کلافه میشدم دیگه مامانینام اومدن بهم سر زدن.

همون روز در خواست طلاق دادم .

بلاخره باید از یه جایی شروع میکردم.

روزی که خواستم مرخص بشم کیارش اومد اتاقم.

نشست رو صندلیه رو به روی تخت.

:این برگه چیه؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ.

:از کدام برگه حرف میزنی.

دادخواسته طلاقو جلوم تکون داد.

داد زد:گفتم اینا چیه؟؟؟



منم ریلکس جواب دادم:..اونا رو میگی؟ خب ازشون معلوم نیست؟ یا نکنه سواد نداری؟

با چشمایی که ازش اتیش میزد بیرون زل زد بهم.

سودا گفتم اینا چین؟ یعنی واقعن اینو میخوای؟

با چشمای زیر شده داشت نگاهم میکرد.

نکنه تو نمیخوای؟

اول تعجب کرد ولی بعدش خودشو حفظ کردو خیلی بی تفاوت گفت:اوکی. اگه اینطوریه منم حرفی ندارم.

از جاش بلند شد همون طور که به سمتش در میرفت وسطه راه برگشتو گفت:

بهتره همینجا خدا حافظی کنیم. چون دارم میرم از اینجا. واسه داد گاهم

وکیلیم میاد.

آخرین نگاهشو بهم انداخت و از در رفت بیرون.

و نفهمید که با رفتنش قلبمو به اتیش کشید.

نفهمید که بدونش اون میمیرم.

نفهمید که خیلی وقته این قلبه لعنتی واسه اون میتپه.

نفهمید که قلبم هزار تیکه شد.

نفهمید و رفت.

سودا.

مته یه روحه متحرک از داد گاه زدم بیرون.

با دادنه رشوه به متخصص دادگاه بلاخره به هزار زحمت راضیش کردم که دهنشو ببنده و حامله  
بودنمو لو نده.

یعنی واقعا این بود پایانه زندگیم؟؟

این بود قولی که بهم داده بودی کیارش؟؟؟

این بود اون تکیه گاهی که با یه خداحافظی جاشو به تاریکی داده بود؟؟

زندگیمو ازم گرفتی کیارش.

انتقامتو بلاخره گرفتی.

اره انتقامتو گرفتی. منو نابودم کردی.

ولی دنیا ادامه داره.

نمیدونستم با پنهون کردنه بچم ازش کاره درستی کردم یا نه.

بدونه توجه به صدا زدنی آقای مستوفی و کیله خانوادگیمون. از داد گاه دور شدم .

هنوز مامانینا خبر نداشتن از کیارش جدا شدم.

توی حالو هوای خودم بودم که با پیامکی که برام اومد .گوشیمو از تو جیبم در اوردم.

((انتقام؟؟ یا بخشش؟؟))

گیج داشتم به پیام نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد.

جواب دادم.

چی شد؟ یعنی به همین زودی ازش گذشتی؟

باز چی میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

:پوففف زیره پام علف سبز شد. اصلن وقت شناس نیستی ساعت خیلی وقته از پنج گذشته.

تازه یاده حرفای چند روز پیشش افتادم.

باید میفهمیدم کیه که از همه ی نقشه هام خبر داره.

پس گفتم: کجا؟

:خیلی حواس پرتی. کافه صدف.

اگه تا نیم ساعت دیگه اومدی که اومدی نیومدی باید قیده انتقامو بزنی چون تنهایی ازش بر  
نمیای.

:تا نیم ساعت دیگه اونجام.

خودمو تو بیست دقیقه رسوندم به کافه.

یکم سرو وعضمو درست کردم با یه بسم لله وارده کافه شدم.

غافل از اینکه این قرار اصلا واسه زندگیم خوب نبود.



قافل از اینکه باعث نابودیه زندگيه خودمو کيارش شد...

سرمو دور تا دور کافه چرخوندم.

با کسی که دیدم دهنم تا آخرین حد باز شد.

به همه فکر میکردم غیره اون.

با پاهای لرزون رفتم طرفش.

ولی اون با برقی که از چشمش میبارید داشتم منو نگاه میکرد.

رسیدم سره میز.

چرا صدام کردی؟

خیلی ریلکس گفتم: میتونی بشینی حرف های زیادی دارم واسه گفتن.

نمیخواستم بهش اعتماد کنم ولی کارم پیشش گیر بود.

برای همین نشستم.

خب؟ زیاد وقت ندارم حرفاتو بگو.

ولی اون انگار اصلن نشنید.

:چایی؟ یا قهوه؟؟

عصبانی کوبیدم رو میزو بلند شدم.

:میگی یا برم؟

خیلی بی خیال تکیه داد به میزو پاشو انداخت رو اون یکی پاش.

:چایی؟

از عصبانیت میلرزیدم.

تا خواستم برگردم و برم.

با صداش متوقف شدم.

:فکر نمیکنم کیارش وقتی بفهمه بچشو ازش مخفی کردی عکس و العمل خوبی نشون بده.

برنگشتم .

:چرا گفתי پیام اینجا؟

:تو فکر کن واسه کمک.

یه پوزخند زدمو برگشتم طرفش.

توی چشماش زل زدمو گفتم: حتما در رای رضای خدا؟

:حالااا یعنی کمک نمیخوای؟

خم شدم رو میزو زل زدم تو چشماش.

:چی به تو میرسه؟ چرا سنگه منو به سینه میزنی؟ یعنی باور کنم واقعا کلکی تو کارت نی؟

اونم خم شد رو میز فاصله ی صورتامون بیشتر از سه سانت نبود.

:میتونی امتحان کنی.

:در عوضش؟؟

:توام میتونی به من کمک کنی.

:چه کمکی؟

:انتقام از کسی که زندگیمو نابود کرد. عشقمو ازم گرفت.

انتقام از یه قاتل. انتقام از کسی که کله هستو نیستمو ازم گرفت.

چطور کمکت کنم؟

خیلی اروم کناره گوشم گفت: کمکم میکنی همون طور که زندگیمو ازم گرفت زندگیشو بگیرم.

یه لحظه از نفرته صداش تنم یخ بست.

کیه؟

همون طوری که میرفت عقب خنده ای کردو با حرصه خاصی که تو نگاهش بود گفت:

بهت تبریک میگم . زیاد دور نی. دشمنه من دشمنه تو ام هست

.پس با یه تیر دونشون میزنیم.

با تعجب گفتم:منظورت چیه؟

بلند شد. و همونجوری که کتشو مرتب میکرد. نگاه کرد.

منم بلند شدم قدم تا سره شونه هاش میرسید.

:زندگيه کيارشو ميخوام.



دیگه چیزی نمیشنیدم.

انگار گوشام کر شده بود.

این چی میگفت؟؟؟

تا به خودم اومدم و دنبالش گشتم دیدم نیست.

صدای پیامه گوشیم بلند شد.

((فردا تو عمارتم میبینمت. کم کم باید شروع کنیم. کیارش داره برمیگرده.))

پیام ناشناس بود ولی خیلی خوب میشد فهمید کیه.

ذهنم خیلی درگیر بود. این چه انتقامی بود؟ واسه ی چی؟

مگه کیارش با این ادم چیکار کرده بود؟

کلافه از کافه زدم بیرون.

تا کسی نگرفتم.

دلم هوای ازاد میخواست.

به طرفه عمارت راه افتادم.

کیارش چند روزی بود که رفته بود المان. واسه راستو ریست کردنه کارای شرکتش. از وکیلش شنیدم.

رسیدم دره عمارت گفتم مش رحیم درو برام باز کنه.

وقتی پامو گذاشتم تو عمارت تنم از تاریکیش لرزید.

همه جا خاموشی بود.

یه غمه خاصی تو دلم نشست .

صدایی رو کناره گوشم حس کردم.

:از وقتی رفتن اینجا دیگه اون عمارت همیشه خانوم،

با ترس برگشتم.

:مش رحیم چیکار میکنی؟ ترسیدم.

با غم نگام کرد.

:خانوم بد کردین. بد.

وقتی به خودم اومدم مش رحیم رفته بود.

مگه تقصیره من بود. کیارش خودش خواست.

مجبورش نکردم .

بغض گلومو گرفته بود.

حالا با این بچه چیکار میکردم.

اگه ازم پرسید پدرم کجاس چی بهش بگم؟؟

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید.

و این شد سر اغازه اشکایی که روی گونم جاری شدن.

به طرفه عمارت دویدم.

خودمو پرت کردم تو و زدم زیره گریه.

تکیمو دادم به دره سالن و لیزخوردم رو زمین.

کیارش مگه من چیکار کرده بودم؟ این بود قولی که بهم دادی؟ ن بود اون زندگی که قولشو بهم دادی؟

از ته دل زار میزدم.

مطمعن هر کی میشنید صدای گریه هامو دلش ریش میشد.

حالا تنها بودم . تنهای تنها.

تنها امیدم این بچس.

اگه اونم ازم بگیرن؟؟

اینقد گریه کردم که نفهمیدم کی همون جلوی در سالن خوابم برد.

صبح با کسلی از خواب بیدار شدم.

گوشیمو برداشتم ببینم ساعت چنده که چشمم گرد شد.

۱۲ ظهره.

بدو بد و بلند شدمو رفتم توی اتاق.



یه دوشه مختصر گرفتمو اومدم بیرون.

رو به روی آینه وایستادم.

دستمو روی شکمم گذاشتمو نوازشش کردم.

بلخندی زدم.

حسش میکردم.

یه حسه شیرین بود.

نمیدونم چند دقیقه تو همون حالت بودم که با صدای گوشیم به خودم اومدم.

برش داشتمو بدونه نگاه کردن بهش جواب دادم.

بله؟

؟به خانومه سحر خیز. صبحتون بخیر. یه موقعه قرار تون دیر نشه ها.

اخ واقعن یادم رفته بود.

:تا نیم ساعت دیگه اونجام.

؟ او کی خوابت نبره دوباره، بای.

این جمله رو جوری با حرص گفت که خندم گرفت.

یه تیپه ساده زدمو از عمارت زدم بیرون.

همون جور که داشتم به آینده ی نامعلوم فکر میکردم به طرفه مقصد روندم.

وقتی رسیدم شیشه هارو کشیدم بالا و از ماشین پیاده شدم.

یکی از بادبگاردای دمه در اومد جلو و سوییچه ماشینو گرفت.

بفرمایید خانوم اقا خیلی وقته منتظره شما هستن.

رفتم داخل.

نمیدونستم آینده ای این کارم چی میشه.

فقط اینو میدونستم که منم میخواستم حتی واسه یه بارم که شده از حقم دفاع کنم .

میخواستم مته کیارش بی رحم باشم.

میخواستم زمین خوردنشو ببینم .

همون طور که اون دید.

میخواستم نفرتو از چشم بخونه.

میخواستم تقاصه همه چیو پس بده.

از همه بد تر تقاصه بچه ی بی گناهمو...

با فکر به این که یه تیکه از وجودمو ازم گرفته حسه انتقامم بیشتر شدو و سرعتمو بیشتر کردم.

هنوز دستم سمت زنگ نرفته بود که یه خانومی درو باز کرد.

:خوش اومدین خانوم بفرمایید اقا بالا منتظر تونن.

منم یه سلام کردم به اون راهرویی که اشاره کرد رفتم .

:خانوم از این طرف اقا تو اتاقه کارشون هستن . بفرمایید.

:مرسی لطف کردین . بقیشو خودم میتونم برم.

دره اتاقو زدم.

؟:بیا تو.

درو باز کردم و رفتم تو.

مته همیشه با کتو و شلواره مخصوصش نشسته بود روی صندلیش که پشته میزه کارش بود.

سرش با چند تا پرونده گرم بود که با صدای من سرشو آورد بالا و از زیره عینک نگاه کرد.

یکم عینکشو رو چشمش جا به جا کرد و از روی صندلی بلند شد.

؟چه عجب خانوم بلاخره شرف یاب شدن!

به شدت از تیکه متنفر بود.

رفتم رو نزدیک ترین مبل نشستم.

:تیکه ننداز. کارتو بگو .

فکر کنم از حرفم خوشش نیومد چون یه اخم کردو نشست دوباره سره جاش.

یوآش گفت ولی من شنیدم.

؟:بلاخره اون زبونتو کوتاه میکنم.

:تو خوابم نمیبینی.



با تعجب سرشو آورد بالا و نگام کرد.

خودمو زدم به بی خیالی و خیلی ریلکس نگاش کردم.

:چیه مته بز نگا میکنی؟ اگه کاری نداری برم؟

:خیلی پرویی؟

:انگار فایده نداره بای.

تا خواستم از جام بلند شم با حرفی که زد کنجکاو شدم. و دوباره نشستم.

؟:یه خبر برات دارم ولی نمیدونم زیاد خوشت بیاد یا نه.

با کنجکاوای نگاش کردم.

:و اون خبر چیه؟

؟:امم من بهت نمیگم . یکی دیگه میگه.

و موبایلشو در آورد.

یه شماره گرفتو گوشیهو گذاشت رو میز.

گذاشتش رو بلند گو.

بعده چندتا بوق بلاخره صدایی از اون وره خط اومد.

با تعجب داشتم گوشیه نگاه میکردم.

به سلام داداش چطوری؟

مهران با یه نگاهه خبیث منو نگاه کردو و جواب داد.

خوبم مرسی.

چه خبر؟

هیچی .

یه پوزخند زدو و دوباره گفت:خبرای پیشه شماس.

انگار با این جملش سپیده زوق مرگ شد.

وای داداش خیلی خوش حالم. بلاخره ماله خودم کردمش.

قراره عقدو عروسیو کی گذاشتین؟

همین طور داشتم با دهنه باز نگاهش میکردم که با جوابی که سپیده داد نفسم گرفت.

:نمیدونم . کیارش که میگه هر چه زود تر بهتر.

بزور نفسم بالا میومد.

مهران همونجور با پوز خند زل زده بود بهم.

:اوکی مبارکه . سپیده کار دارم بای .

وقتی تماسو قطع کرد. به زور خودمو نگه داشته بودم که نزنم زیره گریه.

یه قطره اشکه سمج داشت از گوشه ی چشمم میومد پایین .

نمیخواستم مهران فکر کنه ضعیفم بخاطره همین سریع بلند شدمو پشتمو بهش کردم.

مهران پشته سرم وایستاد:این بود اون آقای عاشق پیشه؟

جوابم فقط سکوت بود.

کیارش واقعا ضربه ی بدی بهم زده بود.

پس بگو همه ی اینا بهانه بوده که منو از سرش باز کنه.

نمیخواهی از شوهره ثابت دفاع کنی؟

بازم جواب ندادم.

فقط تنها چیزی که تونستم بگم این بود.

از کی شروع میکنیم؟

مهران انگار جا خورد.

ولی بعده یکم مکث جواب داد.

:همین امشب چگونه؟

با تعجب برگشتم طرفش.

ولی اون بی توجه به کنج کاویم رفت طرفه میزش.

:امشب کیارش پرواز داره. و بهترین زمان برای شروع انتقاممون.

برگشتو نگام کرد.

:خیلی خوب کاره من چیه؟



یه طرفه لبش رفت بالا.

:خیلی سادس فقط چند دقیقه نقش بازی کردن . بعدشم تا دوماهی نا پدید میشی. ولییی...

:ولی چی؟

:تازه بعده اون نمایشه اصلیمون شروع میشه.

با کنجکاوی زل زده بودم بهش.

:خب؟ بقیش؟

فعلا تا همینجام زیاد دونستی. بقیش بمونه واسه بعد.

نخواستم بیشتر از این اونجا بمونم .

هوای اون عمارت داشت خفم میکرد.

بدونه حتی خداحافظی زدم بیرون.

قبله اینکه پامو از عمارت بزارم بیرون برام یه اس ام اس اومد.

بازش کردم.

((ساعته نه اینجا باش. یادت نره دقیق ساعته نه باید قبل از اینکه کیارش برگرده کارمونو تموم کنیم.))

فقط تونستم بگم اوکی.

با حالی زار زدم بیرون.

حالم دسته خودم نبود.

از فکره اینکه کیارشم ماله کسه دیگه ای بشه داشتم دیونه میشدم.

یعنی اگه میدونست بچمون زندهس بازم این کارو میکرد؟

یعنی اینقد بی رحم بود؟؟

یعنی مردونگیش تا همینجا بود؟

تفتر تمامه وجودمو گرفته بود.

با سرعت بینه ماشینا لایی میکشیدم.

دلَم میخواست خودمو راحت کنم ولی بخاطره بچم باید صبر میکردم.

خدایا بهم اینقدری قدرت بده که بتونم تا اخره این بازی دووم بیارم.

تقریبا دورو برای ساعت هفت بود.

یکم تو خیابونا ول چرخیدم تا شد ساعته هشتو نیم .

دوباره برگشت زدم طرفه خونه ی مهران.

سویچو دادم دسته اشکانو رفتم تو.

همین که خواستم پامو بزارم تو عمارت. یهو مهران اومد بیرون.

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که یهو دوید سمتمو دستمو گرفت.

داشتم با تعجب به کاراش نگاه میکردم .

:چیکار میکنی دیونه؟

:هیس حرف نزن سودا. پروازه کیارش جلو افتاده باید هر چه زود تر نقشمونو عملی کنیم.

اخم کردم دستمو از تو دستش کشیدم.

:هی هی هی . یه لحظه اون وقت دقیقا نقشه من این وسط چیه؟

چشم غره ای بهم رفتو دوباره منو دنباله خودش کشید.

پوففف.

دره ماشینشو واسم باز کرد.

:پس ماشینه خودم چی؟

:اشکان میبره دمه دره عمارت.

دیگه فرصت حرفه دیگه ای بهم نداد.

از عمارت خارج شدیم.

عمارت‌ها مه‌ران یکم دور تر از عمارت‌های دیگه بود..

یعنی از روستا جدا بود.

و دور تا دوره اونو جنگله بزرگی گرفته بود.

سرمو به شیشه چسبوندم.

با حسه چیزه نرمی رو دستم سرمو برگردوندم طرفه مه‌ران.

به دستم نگاه کردم.



مهران دستمو گذاشت بود رو دنده و دسته خودشو گذاشته بود رو دسته من .

با درد چشامو بستم.

سودا؟

همم؟

م:هممم چیه دیونه حداقل بگو جانم.

باش منتظرم بودم تو بگی.

پشته چشمی بر اش نازک کردم و دوباره چشمامو بستم.

مهران یکم خندید.

با حرفی که زد کامل برگشتم طرفشو با تعجب نگاه کردم.

: نه جدی . یه سوال ازت میپرسم . ولی خواهشا مسخره نکن اوکی؟

: حالا تا چی باشه.

: برنامهت واسه آینده چیه؟

فکرم پر کشید سمته بچم.

یه لبخند زدم.

:هیچی. تنها چیزی که میخوام یه زندگیه بدونه دغ دغه با بچمه.

:بهش میگی باباش کیارشه؟

:کی؟

:خنک بچتو میگم.

اهان نه .

احساس کردم از این حرفم یه لبخند زد.

توجهی نکردم.

دیگه تا مقصد هیچ کدوممون حرف نزدیم.

جلوی یه پرت گاهه خیلی بزرگ تو چهل کیلو متریه لواسون وایستاد.

با تعجب پرسیدم: مهران مطمئنی درست اومدیم؟ ما لواسون چیکار داریم؟

مهران یه نگاه به بیرون انداخت و برگشت سمتم.

با لبخند گفت: نه درست اومدیم عزیزم.

بپر پایین که میخوام هر چه زود تر خورد شده کیارشو ببینم.

از کاراش سر در نمی اوردم .

با چیزایی که از کیارش شنیده بودمو چند ماه دیگه با سپیده ازدواج میکرد

از این کارای مهران تعجب کرده بودم.

اومد طرفه دره ماشینو بازش کرد.

پیاده شدم.

قبله اینکه پامو بزارم بیرون مهران گفت: گوشیتو بیار.

گوشیمو برداشتمو رفتم طرفش که کناره پرتگاه وایستاده بود.

سر از کاراش در نمی اوردم.

:خیلی خوب. همش تا همینجا بود؟

برنگشت.

از ژستش خوشم اومد.

نزدیکه پرتگاه وایستاده بودو زل زده بود به ماه .

با یه دستش داشت سیگار میکشید اون یکی دستشم گذاشته بود تو جیبه شلوارش.

: تازه اوله راهه خانومی صبور باش.

تا وقتی با چشمای خودم نابود شدنشو نبینم دلم اروم نمیگیره.

همونجور که من نابود شدم. تا خار شدنشو

نبینم نفرتم کم نمیشه. تا از پا در اومدنشو نبینم دلم اروم نمیشه.

زندگیمو ازم گرفت منم ازش همه زندگیشو میگیرم.

به چشماش زل زدم .

یه لحظه از نفرتی که تو چشماش شعله کشیده بود ترسیدم.

از شده عصبانیت میلرزید.



مهران!

وقتی فهمید ازش ترسیدم سعی کرد خشمشو کنترل کنه.

یهو سرشو گذاشت رو شونمو دستاشو دورم حلقه کرد.

از چیزی که می دیدمو میشنیدم هم متعجب شدم هم ناراحت.

دلم براش سوخت.

صدای حق هقه مهران تنها صدایی بود که میومد.

مثله پسر بچه ها که تو بغله مامانشون گریه میکنن تو بغلم گریه میکرد.

بی اختیار منم اشکام جاری شدو دستام پشته کمرش نشست.

همون جوری که داشتم پشتشو نوازش میکردم گفتم:

مهران مامانم همیشه یه چیزی بگم گفت. میخوای بدونی چی؟

مهران همونجور که گریه میکرد با صدای دورگه که بخاطره بغضه تو گلوش بود گفت:چی؟

:لذتی که تو بخشش هست تو انتقام نیست.

مهران میدونم بخاطره رز خیلی ناراحت شدی ولی با انتقام چیزی درست نمیشه. نه تنها درست

نمیشه بلکه بد تر با عثه نابودی خودتم میشه.

یهو از بغلم اومد بیرونو با اخم گفت:میدونستم جا میزنی. اشکالی نداره.

میتونی بری اگه پیشمون شدی خودم تنهایی هم میتونم تا اخرش برم.

اومد نزدیک ترو زل زد تو چشمام .

:اینو بدون سودا اگه با من باشی پشتتم ولی اگه با اون باشی

تو ام واسم فرقی با اون عوضیه بی ن.ا.م.و.س. نداری تو رو هم زیره پاهام له

میکنم.

باز برگشته بود به مهرانه قبل.

خواست به سمت ماشین بره که از پشت دستشو گرفتم.

تا اینجا اومده بودم پس باید تا آخرش میرفتم.

حالا دیگه کیارش و عشقی که بهش داشتم واسم مهم نبود.

تنها چیزی که از این به بعد بهش فکر میکردم بچم بود.

ظاهرا که تو زدی زیرش.

با حرفم برگشت.

بهش لبخند زدم.

ممنونم که هستی.

همونجوری داشت نگام میکرد که احساس کردم صورتش داره لحظه به لحظه میاد جلو.

دست پاچه کشیدم عقبو گفتم:م..میگم..چیزه.. اهان. فکر نمیکنی دیر شده.؟

مهران که اصن تو این دنیا نبود گفت:چی دیر شده؟

:عجب خنگی هستیا . مگه نگفتی قبله پیاده شدنه کیارش از هواپیما باید کارمونو تموم کنیم؟

:اخ خوب شد یادم انداختی.

:بدو گوشیتو در بیار.

گوشیمو در اوردم.

شماره یه کیارشو می گیری و تیره خلاصو میزنی اوکی؟ سعی کن طبیعی باشه.

و همون جور که داشت میرفت طرفه ماشین یه کلته سیاه طرفم پرتاب کرد.

تو هوا قاپیدمش.

لازمت میشه.

رفت کناره ماشین و ایستادو بهش تکیه داد.

با دستای لرزون شماره رو ، گرفتم.

گوشی رو گذاشتم دره گوشم .

یه بوق.

دوبوق.

بعده سومین بوق بلاخره برداشت.

با شنیدن صدای دلجم لرزید.

الو؟



دهنم قفل شده بود. نمیدونستم چی بگم.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

با صدایی که از اون وره خط اومد دلم میخواست خودمو از همین جا پرت کنم پایین.

به سختی لب باز کردم.

پس سپیدم با خودش برده بود.

: خوش میگذره با عشقتون اقا کیارش؟

اشکام همون جوری روی صورت تم میریختن.

کیارش پرسید: شما؟ ببخشید متوجه حرفاتون نمیشم.

:یعنی به همین زودی فراموش شدم بی معرفت؟

صدام بغض داشت هر لحظه ممکن بود. بغضم بترکه و کار دسته خودم بدم.

صدای سپید از اون وره خط اومد.

:کیه عشقم؟

کیارش جوابشو داد: چیزی نیست خانومی تو بدو تو سرما نخوری منم الان میام.

پس رسیده بود.

از حرفایی که یه زمانی به من میزد ولی الان برای من نبود دلم لرزید.

میخواستم همینجا خودمو خلاص کنم.

ولی نمیتونستم.

دوباره صدای کیارش اومد: اشتباه گرفتم خانوم.

یهو بغضم ترکیدو پشته گوشه داد زدم.

:اخه نامرد یعنی به همین زودی فراموش شدم؟ هان؟

به همین زودی جامو یکی دیگه گرفت؟

به همین زودی قولتو فراموش کردی؟ اره کیارش؟ یعنی واقعن اینقد ارزش داشتم؟

یعنی حتی یه روزم نتونستی تحمل کنی بمیرم بعد خبره عروسیتو برام

بیارن؟ اینقد نامرد بودیو من نمیدونستم؟

دیگه رسما داشتم با گریه حرفامو بهش میزدم.

کیارش نا باور گفت:س..سو.. سودا خودتی؟

با عصبانیت داد زد:اره منم همونی که به نابودی کشوندیش.

همونی که با تمامه بی رحمی بچشو کشتی. همونی که نه به خودش

رحم کردی نه بچش . اره من همون سودام. فقط یه کلمه بهم بگو.

بعده یه مکث گفتم:چرا؟

صدای اونم بغض داشت.

:سودا جان کجایی؟ میام با هم حرف میزنیم.

:خیلی دیگه واسه حرف زدن دیر کردی کیارش خان.

کیارشبا التماس گفت:سودا ترو خدا بگو کجایی؟

همون جوری که گریه میکردم باقیه حرفامو زدم.

:دیگه درمونه دردم نیستی کیارش. دیگه کیارشه من نیستی.

یعنی واقعن ندونستی منه لامصب عاشقت بودمو این کارو باهام کردی؟ د ا خه لعنتی

چرا؟ چرا کاری باهام کردی که از عاشق شدن متنفر بشم؟

چرا بختمو سیاه کردی کیارش؟

کیارشم با گریه گفت: سودا عزیزم . خانومم بگو کجایی. ترو خدا .

دیگه طاقته یه داغه دیگه از عزیزامو ندارم. این کارو باهام نکن سودا.

با عصبانیت اشکامو پاک کردم.

:اتفاقا برعکس . من دیگه زندگیم معنی نداره.

پس هم خودمو خلاص میکنم هم کاری میکنم که تو تا آخره عمرت عذاب وجدانشو داشته باشی.

کیارش ترسیده گفت:سودا منو نترسون . دیونگی نکن بگو کجایی؟باشه.

من غلط کردم ترو خدا این کارو نکن. برگرد سودا.

دیگه زیادی حرف زده بودم برگشتم طرفه مهران ه

همون جور زل زده بود به منو تکیه شو زده بود به ماشین.



میرم اقا کیارش. میرم از زندگیت گورمو گم میکنم ولی اینو هیچ وقت فراموش نکن

حداقل با سپیده دیگه این کارو نکن. بهش از پشت خنجر نزن .

غرورشو خورد نکن.

یهو مثله دیونه ها زدم زیره خنده.

همون جور که میخندیدم گفتم:دیدار به قیامت کیارش خان اون دنیا منتظرتم.

گوشیو پرت کردم پایین تنها صدایی ته میومد صدای دادای کیارش بود که التماس میکرد این  
کارو نکنم.

بهش توجهی نکردم.

اسلحه رو گرفتم طرفه هوا و تو دلم تا سه شمردم.

و شلیک کردم.

از صدای بلندش چشمامو رو هم فشردم.

چشمامو باز کردم . بلاخره تموم شده بود.

مهران با یه لبخند نزدیکم شد.

یه لحظه صدای کیارش قطع شد ولی بعد دوباره شروع کرد به داد و بیداد .

اسممو فریاد میکشیدو به خودش لعنت میفرستاد.

همه چی تموم شد به همین راحتی.

به مهران نگاه کردم.

چسماشو بسته بودو داشت با لذت به صدای فریادای کیارش گوش میداد.

گوشی قطع شد.

خم شدمو برش داشتم .

مهران با صدایی که توش خوش حالی موج میزد گفت:

این از اولین ضربه کیارش خان. نشونت میدم خیانت به من چه تاوانی داره. هه منتظره بعدیاش

باش.

رفتم طرفه ماشین.

اونم بعده چند دقیقه اومد طرفه ماشینو سوار شد.

:خب خب خب به مناسبتہ پیروزمون

شما خانومه زیبا رو به رستوران برای شام دعوت میکنم .

نگاش نکردم.

خم شد کناره گوشمو گفت:قبول میکنی؟

:سرم درد میکنه.

مهران نگران گفت: میخوای بریم دکتر؟ رنگتم پریده.

دستم رو سرم گذاشتو به آینده یه نامعلوممون فکر کردم.

به زور جواب دادم: نه برو خونه.....

کیارش

دیونه شده بودم.

خدایا من چیکار کردم؟

منه لعنتی چیکار کردم؟

با صدای گلوله ای که از پشته گوشی شنیدم قلبم از جا کنده شد.

مثلہ دیونہ ہا پشتہ گوشہ سودا رو صدا میزدمو بہ خودم لعنت میفرستادم.

رو زانوہام افتادم.

گوشیو با عصبانیت پرت کردم طرفہ دیوارہ سرایداری.

بلند فریاد میکشیدمو اشک میریختم.

مٹہ ادمایی کہ بہ جنون رسیدن با مشٹ بہ جونہ درو دیوار افتادہ بودم.

شیشہ ی پنجرہ رو با مشٹ خورد کردم.



به خونی که از دستم میزد بیرون توجهی نکردم.

با عصبانیت از پله ها رفتم بالا.

من اون لعنتی رو میکشم.

حالم دسته خودم نبود.

با عصبانیت داد زدم: سپیده.

سپیده با وحشت اومد تو پذیرایی.

رنگش پریده بود.

:چی شده کیا؟

با عصبانیت دادزدم.

:میکشمت زنیکه.

بطرفش رفتم .

از ترس دستشو گذاشت جلوی صورتش.

یقشو گرفتمو کوبیدمش تو دیوار.

خون جلو چشممو گرفته بود.

سپیده با ترس گفت: کیارش تو چت شده؟ چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟

ولی من فقط گلوشو بینه دستام گرفته بودمو فشار میدادم.

نمیتونست نفس بکشه با دستاش از گردنم اویزون شده بود و با چشاش التماس میکرد ولش کنم.

ولی دیگه واسم مهم نبود .

حالا که سودا رو دیگه نداشتم دنیا واسم ارزشی نداشت.

با فکره این که دیگه ندارمش بیشتر گلوشو فشار دادم.

تقریبا از هوش رفته بود که ولش کردم رو زمینو

یه لگده محکم زدم تو شکمش که پرت شد و سرش با یخچال اثابت کرد.

از خونه زدم بیرون.

سواره ماشینم شدم باید هر چه زود تر سودا رو پیدا میکردم.

شاید هنوز امیدی باشه.

رفتم عمارته شهرام خان.

دره عمارت ماشینو پارک کردم و بدونه بستنه دره ماشین به سرعت به سمت عمارت دویدم.

با دو دست دره عمارتو میزدم.

داد زدم:سوا.

سودا بیا بیرون.

لعنتی بیا بیرون.

اینقد در زدم که مش رحیم اومد درو با وحشت باز کرد.

بدونه نگاه کردن بهش به سمت عمارت رفتم.

رسیدم به در همانا اومدن شهرام خانو بقیه به بیرونه عمارتم همانا.

رفتم سمت شهرام خانو یقشو گرفتم.

تو صورتش داد زدم: سودا کجاس؟؟؟؟

با تعجب گفت: چرا؟ تو با سودا چیکار داری؟

یقشو ول کردم و دوباره داد زدم: بهت گفتم سودا کجاس؟

سامان و سمیر خواستن به سمتم بیان که شهرام خان جلوشونو گرفت.

: اینم یکی دیگه از نقشه هاته؟؟اره؟؟ فکر کردین من خرم؟هان؟

شهرام خان عصبانی شد و برگشت تو صورتم توف انداخت.

:چی میگی تو مرتیکه هان؟ د اخه مرتیکه اگه گذاشتم

زنده بمونی فقط بخاطر دخترم بوده. وگرنه از هستی نیستت میکردم. عوضی اگه

دخترم جلو نمیگرفت الان زیره خاک بودی،

با نفرته خاصی نگام میکرد.

مردمکه چشمام شروع کرد به لغزیدن.

:حوصله ی مسخره بازی ندارم . فقط بگو سودا کجاس؟ نقشتون چیه؟

فکر کردین من واقعا باور کردم که خودشو کشته؟هان؟



تموم شدنه حرفم مصادف شد با افتادنه خورشید خانوم رو زمین.

با وحشت اون طرفو نگاه کردم.

داد زدم: مامانننن.

تازه همه متوجه اون شدن چون پشته همه وایستاده بود.

سمیر: یا حسین.

زود تر از همه دویدم طرفه مامان خورشید.

با دست چندباری زدم تو صورتش.

من: مامان خورشید مامان.

سمیرو سامان او مدن بلدنش کردن و به سرعت رفتن طرفه در.

منم خواستم برم که شهرام خان عماشو زد رو سینمو جلومو گرفت.

با عصبانیت گفت: کیارش وای به حالت زنم چیزیش بشه.

وای به حالت . تقاصه این مزخرفاتتو پس میدی.

با نفرت زل زد تو چشمامو بعدش رفت.

مغزم درحاله ترکیدن بودن.

احتمالا اونام خبر نداشتن.

یه حسی بهم میگفت ز ندس.

بهم میگفت زندیکمه.

احساسه خفگی میکردم.

دیگه توانشو نداشتم مته کیان سودام از دست بدم.

سرمو بالا کردم و داد زدم:خدا.

رو زانو افتادم زمین.

خدایا دیگه توانشو ندارم.

دیگه طاقته این یکیو ندارم.

چکیدنه اولین قطره اشکم مساوی شد با شکستنه بغضم .

با نشستنه دستی روی شونم به خودم اومدم.

پشته سرمو نگاه کردم.

مش رحیم با چشمای اشکی نگام میکرد.

دروغ بود همه چی نه؟

سرمو انداختم پایین.

نمیدونم بابا رحیم. نمیدونم خودمم نمیدونم.

:یعنی چی پسرم؟ سودا خانوم از دیروز تو اتاقشون هستن . تو چطور همچین چیزی میگی.

نه نههههه این امکان داشت.

با تعجب گفتم:ت...تو مطمئنی؟

سرشو تکون داد.

خیلی سریع شروع کردم به دویدن.

خدایا ازت خواهش میکنم همه چی خواب باشه.

خواهش می کنم سودامو دیگه ازم نگیر.

ازت خواهش میکنم تنها دختری که تو زندگیم از ته قلبم خواستمش ازم نگیر.

رسیدم به اتاقش.

بعده کمی مکث درو باز کردم.

درو تا دوره اتاقو گشتم.

ولی از سودا خبری نبود.

تنها چیزی که توجهمو جلب کرد برگه ای بود که روی عسلیه کنار تخت بود.

برطرفش رفتمو برش داشتم.

شروع کردم به خوندن.

((مامانه گلم الان که این نامه رو میخونی معلوم نیست زنده یا مردم.

ولی خواستم ازت بخوام منو ببخشی . نپرس چرا که خودمم نمیدونم دلیله کارم

چی بود.



ولی مطمئن باش بخاطرہ این ازدواجہ اجباری نبود.

اتفاقا این ازدواج منو به بیشترہ ارزو هام رسوند.

به عشقہ زندگیم .

به حسہ مادر شدن.

ہہ ہرچند تاریخ انقضاش خیلی کم بود ولی...

به چندماہ زندگی کہ واقعن حس کردم خودمم.

مامانم بخدا سخته ببینی عشقت ماله یکی دیگه میشه. بخدا دیگه توانشو نداشتم.

اگه این کارو نمیکردم زنده بودم ولی یه زنده ی بی تحرک.

پس همون مردنم بهتر بود.

هیچ کدوم از این اتفاقا تقصیره کیارش نبود مامانم .

مقصره اصلی خودم بودم.

نباید غرورشو میشکستم.

نباید مرد بودنشو زیره سوال میبرم.

نباید...

خب امید وارم منو درک کنین بخاطره کارم .

ترو خدا ببخشین منو هم شما هم بقیه.

امید وارم زندگیه بدونه دردسری بدونه من داشته باشین.

تا دنیا دنیاس دوستتون دارم.

خدا حافظ.

پایینشم به امضا))

نفسم بالا نمی اومد.

قطره های اشکه روی برگه خبر از حاله خرابه عشقم میداد.

من چیکار کردم باهاش؟

من چیکار کردم با زندگیمون؟؟

من چیکار کردم با سودام؟؟

بالشته رو تختو برداشتمو تو بغلم گرفتمش.

خیلی سخت بود برام .

خیلی سخت بود دیدنه روزی که عشقت یه جا بدونه جون افتاده و تو ندونی کجاس.

خیلی سخت بود بدونه عشقت زندگی کردن.

یواش یواش داشتم اشک میریختم.

یک ماه بعد...

سودا

با احساسه چیزی روی صورتتم چشمامو باز کردم.

ساعت حدودای ۸ صبح بود.

خمیازه ای کشیدم.

از جام بلند شدم که مهرانو دیدم.

کنارم روی تخت نشسته بودو داشت با لبخند نگام میکرد.

:سلام صبح بخیر اینجا چیکار میکنی؟

مهران همون طور که صورتمو نوازش میکرد گفت:علیک صبحه توام بخیر. هیچی همین جور.

دستشو گذاشت روی شکممو گفت:این فندق کوچولو چگونه؟

دستمو گذاشتم رو دستش و لبخند زدم.

:مرسی خوبه. دیشب یکم شیطونی کرد ولی الان خوبه.



مهران نگران زل زد تو چشم.

چرا؟ مگه چیشده بود؟

خندیدمو گفتم:هیچی بابا یه کوچولو دلم درد میکرد همین.

اخم کرد.

مطمعنی الان خوبی؟میخوای بریم دکتر؟

همون جوری که از جام بلند میشدمو میرفتم طرفه دستشویی گفتم:نه لازم نیست خوبم .

از سوالی که پرسید تعجب کردم.

:سودا گفتی تولده کیارش کیه؟

کنجکاو برگشتمو زل زدم بهش

:چی شده که بعده یه ماه ازش سراغ میگیری؟

:همین طوری.

:یه ماه دیگه .

اهان:

دوباره اومدم برم طرفه دستشویی که مهران دستمو گرفت.

سودا:

بله؟

برگرد:

وقتی برگشتم طرفش با لبخنده شیطونش مواجه شدم.

با تعجب زل زده بودم بهش که یکی زد رو بینیم.

:سعی کن هیچ وقت هیچ مردیو این طوری نگاه نکنی .

:چجوری؟

بحثو عوض کرد.

یه دستشو انداخت پشته کمرمو یکیم گذاشت رو شکمم.

از این همه نزدیکی معذب بودم.

خواستم برم عقب که سفت چسبید بهم.

نالیدم:مهران.

:چونمم.

:میشه ولم کنی؟

:چرا نشه؟ ولی شرط داره.

زل زدم بهش و منتظره جوابش بودم.

باید واسم یه کاری انجام بدی. قبوله؟

تا چی باشه.

دنده نشد دیگه بگو باشه تا ولت کنم.

و منو بیشتر به خودش چسبوند.

خیلی خوب ولم کن.

یعنی قبوله؟

: باشه حالا بگو چیه.

: یادته بهم گفتی دیگه پیشه کیارش برنمیگردی؟

:اره خوب که چی؟

:سودا من نمیخوام واسه بچت مثله عموش یا داییش باشم .

:تعجب کردم.

:منظورت چیه؟

مهران لبشو آورد نزدیکه گوشمو گفت:میخوام این بچه منو بابا صدا کنه.

همچین گردنمو کشیدم بالا که فکر کنم شکست.

با داد گفتم:هیچ معلوم هست چی میگی؟

مهران یه لبخند زدو گونمو نوازش کرد.

:واضح بود. من میخوام سر پرستیه این بچه رو قبول کنم. میخوام واسش پدری کنم.

با تنفر کنارش زدمو پشتمو کردم بهش.



:جناب بچه ی من نیازی به ترحم نداره بدونه پدرشم میتونه زندگی کنه.

دستمو گرفت.

:سودا جان . من قصده ترحم نداشتم . فقط میخوام این بچه بی شناسنامه نمونه.

نمیخوام طعمه بی پدری رو بچشه. درضمن اگه کیارش یهو

پیداش شدو گفت پدرش کیه چی میگگی؟ هان؟ دوست داری بگیره اونو ازت؟

از یه طرف راست می گفت از یه طرفم نه.

شاید اگه قبول می کردم بهتر بود.

:راجبش فکر میکنم.

برقه خوش حالو تو چشماش دیدم.

به خودم که اومدم تو هوا بودم.

یه جیغ زدم.

:مهران بزارم زمین دیونه.

ولی مهران با سر خوشی میخندید و منو میچرخوند.

بعده چند دقیقه گذاشتم پایین.

جوری بغلم کرد که گفتم الانه که از وسط نصف شم.

یکم بخاطر فشاره زیادش شکمم درد گرفت و اخم در اومد.

مهران یهو ولم کرد و زل زد دم بهم .

:خاک تو سرم چت شد؟ ببخشید هیجان زده شدم.

طلبکارانه گفتم: زدی بچمو له کردی حرفم داری.

مهران یه لبخنده مهربون زدو گفت: اخ من به فدای اون فندوق.

خم شدو شکمو بوسید.

وقتی سرشو بلند کرد با شیطنت گفت: میگم سودا یه چیزی بگم عصبانی نمیشی؟

نه چی شده؟

مهران همونجور که بطرفه در میرفت یه چشمک زدو گفت:

هنوز دوماهته تپل میل شدیاا کلک خخ هرچند بهت میاد خوردنی ترت کرده.

اینقد از حرفش حرص خوردم که حد نداشت.

گلدونه کناره تختو برداشتمو پرت کردم طرفش.

فهمیدو بدو در رفت.

بلند داد زدم:مگه دستم بهت نرسه اسکول.

از بیرون خندیدو گفت:حقیقت تلخه قبول کن که واقعا بهت میاد.

گمشو.

مهران واقعا ادمه بدی نبود.

مصلمن بهترین بابای دنیا میشد.

یه جورایی راست میگفت.

بچه که بدونه شناسنامه نمیشد.

درضمن اگه یه روز کیارش یا کسه دیگه ای گفت بچه ی کیه چی بگم؟

لباسامو پوشیدمو رفتم بیرون.

مهران سره میزه صبحانه بود.

داشتم میرفتم سره جام که حرفاش توجهمو جلب کرد.

داشت با تلفن حرف میزد.

پشتش به من بود.

:هنوز همون طوریه؟

....؟

دکترش چی میگه؟

....؟

پدره من اروم باش درست میشه.

....؟

پس کیارش کدوم گوریه؟ زنش تو کماش اونوقت پیشش نیست؟



...؟

:خیلی خوب آگه تونستم میام یه سر میزنم.

:اهم اهم.

خیلی کنجکاو شده بودم بدونم چی شده.

مهران برگشتو منو نگاه کرد.

یه لبخند زدو گفت:بیا. بیا بشین خانومه تپل بیا صبحانتو بخور.

اخم کردم و گفتم: عه صد دف گفتم من تپل نیستم.

خندید و دستاشو به حالتہ تسلیم برد بالا.

:خیلی خوب من تسلیم.

شروع کرد به صبحانه خوردن.

منم شروع کردم.

چشممو دور تا دوره میز چرخوندم.

مربای البالو بد جوری چشمک میزد.

نزدیکه مهران بود بخاطره همین گفتم: مهرانی.

با لبخند سرشو بلند کردو نگام کرد.

:جونم .

:اممم میگم چیزه. میشه اون مر بارو بدی.

سرشو چرخوند دوره میزو گفت: رو چشم. کدومشو میخوای خانومی؟

البالوعه:

مربارو گرفت طرفم.

بفرما عزیزم.

لبخند زدمو گفتم: مرسی.

اونم در جوابم لبخندی زدو گفت:نوشه جونت خوشگلم.

اولین قاشقو که گذاشتم دهنم دهنم اب افتاد.

امممم به به.

وقتی به خودم اومدم دیدم کله شیشه ی مربا تموم شده.

به مهران نگاه کردم داشت با تعجب نگاه میکرد.

:چیه؟ چرا اون طوری نگاه میکنی؟

یهو زد زیره خنده.

:عه چرا مته بز میخندی. بگو به چی میخندی خوب.

دختره خوب بری تو ایینه خودتو نگاه کنی میفهمی.

بازم شروع کرد به خندیدن.

از تو ایینه قدی تو سالن به خودم نگاه کردم .

کله دماغو گونه هام مر بایی شده بود.

خودمم خندم گرفت. درست مثله بچه هایی شده بودم که صورتشونو کتیف میکردن.

با دستمال کاغذی صورتمو پاک کردم.

دلم بازم مر با میخواست.

چشمامو مته گربه ی شرک کردموزل زدم به مهران که داشت با آرامش قهوه شو میخوردو روزنامه  
میخوند.

:مهلان.

سرشو بلند شد.

:ای جونم . تو از این شکلکام بلدی؟

یکم خندیدو گفت:جانم چیه؟چی میخوای؟

انگشته اشارمو گذاشتم تو دهنمو با مظلومیت گفتم:بازم ملبا موخوام .

لبخند زدو گفت:خیلی خوب الان میگم فتانه برات بیاره.

از جاش بلد شدو رفت طرفه اشپز .

چند دقیقه بعد فتانه برام مربا رو آورد.

رفتم نشستم رو مبل و تی وی رو روشن کردم.



مهران درحالی که داشت کتشو میپوشید اومد طرفم.

بالای سرم وایستاد و پیشونیمو بوسید.

زل زد تو چشمامو گفت:مراقبه خودت باش من بیرون چندتا کار دارم باشه؟

:همچنین سلامت.

یه چشمک زدو از دره سالن بیرون رفت.

کیارش

صدای همسایه طبقه بالایی رو مخم بود.

سرم داشت منفجر میشد.

از صبح این پنجمین ارامبخشی بود که خورده بودم.

کله اتاقو دوده سیگار گرفته بود.

رفتم طرفه ضبطو روشنش کردم.

اهنگه بخدا از مرتضی پاشایی بود.

دره ترانسو باز کردم و بیرون .

از جعبه سیگارم یکی کشیدم بیرونو با فندکم روشنش کردم.

تو این یه ماه مصرفه سیگارم خیلی زیاد شده بود.

همش سرفه های خشک میکردم.

یه ماه از مرگه عشقم میگذره و من هنوز امید دارم که زنده باشه.

هیچ کی ازش خبر نداره.

حتی برادرش.

از هرکی میشناختش سراغشو گرفتم ولی کسی ندیده بودش.

دیگه کم کم واقعن داشت باورم میشد که از دستش دادم.

داشتم کم کم مهرانو درک میکردم.

از دست دادنه عشقت خیلی سخته.

خیلی...

سپیده اون روزی که کتکش زدم سرش به یخچال خورد و سرش خون ریزی کرد.

الان یه ماهه که تو کماس.

هنوز بهوش نیومده.

سودا این چه کاری بود باهامون کردی؟

کم کم مته همیشه اشکام رون شد.

بعده ظهر باید میرفتم دیدنه سپیده.

پدرش شاکی بود که چرا سراغشو نمیگیرم .

نباید به نقشه هامون شک میکردن.

تو این یه ماه اینقد لاغر شده بودم که مامان لاله هم موقعه میومد اینجا فقط التماس میکرد که یه قاشق غذا بخورم.

اهنگ که تموم شد رفتم تو حال و تلویزیونو روشن کردم.

باب اسفنجی میداد.

کارتونه مورده علاقه ی سودام.

چقد این کارتونو دوست داشت.

با یاد اوری خاطرات مثله دیونه ها شروع کردم به خندیدن .

از ته دل میخندیدم .

وسطه خنده هام یهو شروع میکردم به گریه کردن.

از جام بلند شدم .

مته دیونه ها دوره خودم میچرخیدم .

همش خاخراتم با سودا میومد جلو چشمم.

صداش تو گوشم میپیچید.



دستامو اوردم بالا و گذاشتم رو گوشم.

از ته دل داد میزدم .

شده بودم یه دیونه ی به تمام معنا.

به سمته میزه شیشه ای وسطه سالن رفتمو تو یه حرکت حولش دادم

که با صدای بدی با زمین بر خورد کرد. و شد هزار تیکه.

دوست داشتم همیشه چیزو نابود کنم.

بعدش به طرفه تلوزیون رفتم و کشیدمش.

اونم افتادو هزار تیکه شد.

بوفه و وسیله های اشپز خونه و قاب هارو همه رو خوردوخمیر کردم.

بازم اروم نگرفته بودم.

به طرفه کمد دیواری رفتم و آخرین بطریه مشروبم از توش در اوردم.

روی مبل ولو شدمو دره مشروبو باز کردم و سر کشیدم.

داشتم به ایندم فکر میکردم.

به اینکه بدونه سودام چیکار کنم؟

چطور زندگی کنم؟

چطور دوریه عشقمو تحمل کنم؟

به اینکه نفس کشیدنم چه فایده ای داره دیگه؟

اهنگو عوض کردم .

این اهنگو عشقم خیلی دوست داشت .

اهنگه تو که نیستی پیشم از *masi hand Arash AP*

بغضه بدی ته گلومو گرفته بودو داشت خفم میکرد.

بابا و بقیه خیلی اسرار کردن برم عمارت بمونم ولی خودم نخواستم .

کیانا و کسری صبح و شب اینجا بودن که مبادا بلایی سره خودم بیارم .

ترو خدا نگاه کن کارم به کجا کشیده.

یکی دوساعتی چرت زدم .

بلاخره تصمیم داشتم رو پام وایستم.

باید مقاوم باشم.

باید تحمل کنم.

بلاخره فراموش میکنم.

اون نامرد که به عشقمون فکر نکرد.

پس منم اونو فراموش میکنم.

بهترین تیبی که میتونستم تو این یه ماه بزنامو زدم.

ساعت مچی چرمم بستمو با زدنه ادکلنه موردۀ علاقۀ ی سودا از خونه بیرون رفتم.

همین که پامو از دره اپارتمان بیرون گذاشتم یه حسی بهم دست داد.

احساس میکردم سودا خیلی بهم نزدیکه.

احساس میکردم هنوزم پیشمه.

احساس میکردم هنوزم داره واسه من نفس میکشه.

ولی زهی خیاله باطل.

ولی خبر نداشتم که واقعا عشقم از دور نظاره گره نابود شدنمه.

خبر نداشتم که چند متر اون ور تر داره کمره خمیدمو میبینه .

خبر نداشتم که داره میبینه از کیارشه یه ماهه پیش چیزی نمونده.

خبر نداشتم که تو دله اونم غوغا بود ولی نمیتونست برگرده.

خبر نداشتم که...

سودا

داشتم با چشمای اشکی به کیارشی که به طرفه ماشینش میرفت نگاه میکردم.



قربونش برم .چقد دلم واسش تنگ شده بود.

((متعجب مشو هنگامی که راحت را کشیده ای و داری از من دور میشوی فقط نگاهت میکنم. و نمیگیرستم.

زیرا برای دیدنت همین یک لحظه باقیست و برای گریستنم قرن ها))

بی اختیار زدم زیره گریه.

چقد لاغر شده بود.

یه لحظه وایستاد انگار یه چیز یو حس کرد.

یه لبخند اومد رو لبم .

یه لحظه برگشت ولی منو ندید .

چون شیشه های ماشین دودی بود.

غرقه چشمای ابیش بودم که یهو با صدای گوشیم به خودم اومدم.

چشم از کیارش گرفتمو گوشیمو از تو داشبرد در اوردم.

مهران بود.

گذاشتم رو سایلنت.

قطعا اگه میدونست اومدم دیدنه کیارش سرمو میزد.

وقتی دوباره رو به رومو نگاه کردم کیارشم رفته بود.

دستمو رو شکمم گذاشتم .

همون طور که داشتم نوازشش میکردم گفتم:خدا کنه قیافت به بابات بره مامان قربونت بره.

حسه شیرینی داشتم

حسه اینکه کیارشو از دست دادم ولی هنوز یه یادگاری ازش برام باقی مونده.

دوباره گوشیم زنگ خورد.

خیلی ضایع بود اگه جواب ندم.

گلمو یگم صاف کردم و جواب دادم.

ال:...

با دادیکه از اون وره گوشی اومد خفه شدمو با تعجب به صفحه گوشی نگاه کروم.

مهران عصبانی داد زد: سودا بخدا میکشمت. اخیه کجاییی تو دختر؟ هان؟؟

ریز خندیدمو برای ماس مالی کردنه کارم گفتم: خیلی خوب باو خخخ چرا رم کردی. حتمن کار داشتم دیگه.

:اهان اون وقت میشه بیرسم ایم کاره مهمتون چی بود؟

:دیگه دیگه . فضولیش به شوما نیومده اقا.

مهران ریز خندید گفت: وروجک هم شیطونی کن میخورمتا. زود برگرد واست سوپرایز دارم .

زوق زده گفتم: چی؟

مهرانه نامردم مثله خودم جوابمو داد: دیگه دیگه فضولیش به شما نیومده خانوم.

و گوشیه قطع کرد.

با حرص گوشیه انداختم رو صندلیه کمک راننده.

بلاخره بعده ساعت ها برگشتم خونه.

وقتی داشتم ماشینو پارک میکردم با چیزی که دیدم خشکم زد.

با دیدنه فرده رو به روم اونم چشم تو چشم نمیدونستم چیکار کنم.

وای خدا همه ی نقشه هام بهم ریخت.

نابود شدم .

با صدای مهران که از پشت سره سمیر می اومد به خودم اومدم .

سمیر با چشمایی گرد شده و دهنی باز داشت نگام میکرد که با حرفه مهران یه لحظه چرخید  
طرفه مهران.

منم از فرصت سو استفاده کردم و پریدم پشته دیواره عمارت تو دویدم آخره باغ.

مهران

منتظره سودا نشسته بودم.



گفته بود الانا میرسه.

به ساعت نگاه کردم .

با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم .

:بیا تو.

در باز شدو میلاد اومد تو.

:چی شده؟سودا برگشته؟

میلاد: نه قربان افا سمیر اومدن دیدنتون.

یه لحظه خشکم زد.

با صدای بلندی گفتم: کجاس؟ کی اومده؟ لعنتی.

به سرعت به طرفه باغ راه افتادم.

خدای من اگه سمیر با سودا رو به رو میشد همه چی خراب میشد.

درسته اول سودا رو برای انتقام میخواستم.

ولی حالا بعده گذشته این مدت فهمیدم که واقعا سودا یه چیره دیگس.

ارامشی که کناره این دختر دارمو کناره هیچ دختره دیگه ای نداشتم.

وقتی که ناراحت میشد نفسم میرفت.

وقتی می دیدمشو نزدیکش میشدم قلبم از قبل تند تر میزد.

وقتی دستم روی شکمش نشست از ته دل اون بچه رو حس کردم.

برای اولین بار حسه خوبی داشتم .

چی میشد اگه اون بچه برای منو سودا بود.

نه سودا و کیارش.

یه لحظه خشم تمامه وجودمو فراگرفت.

به باغ رسیدم با چیزی که دیدم یه لحظه خشکم زد.

ولی زود از بهت در اومدم .

قیافمو خونسرد کردم و سمیرو صدا زدم.

سودا بعده حرفم فوری پشته دیوار قایم شدو دوید پشته باغ.

سمیر با چشمای گرد شده نگام کرد.

با لکنت گفت:ت...تو...ام...د... دید..دش؟؟

قیافمو متعجب نشون دادم.

:سمیر جان خوبی داداش؟ از چی حرف میزنی؟

سمیر با چهره ی رنگ پریده نگام میکرد.

مدام با خودش میگفت: دیدمش. دیدمش. خووش بود. خواهرم بود. دیدمش. خودم دیدمش.

قیافه ی نگرانی به خودم گرفتمو رفتم طرفش.

:سمیر جان حالت خوب نیست بیا بریم تو از وقتی که سودا رفته همه بهم ریختن.

بیا بریم تو یکم بشین تا حالت بهتر شه.

زیره بازو شو گرفتمو به طرفه عمارت بردمش.

بی هیچ مقاومتی باهام همراه شد.

اوففف خدارو شکر بخیر گذشت.

سمیر بعده نیم ساعت رفت .

میخواست خبر بده واسه چهلمه سودا برم.

هه بیچاره ها خبر نداشتن سودا سالمه سالمه.

توی همین فکر بودم که سودا از دره عمارت وارد شد.

زل زدم به چشماش.

:سلام خوش اومدی.

سودا خیلی بی حال جوابه سلاممو داد.

اومد روی مبله کناریم لم داد.

امروز بابام بهم خبره بهوش اومدنه سپیده رو داد.

نمیدونم از این خبر باید خوش حال باشم یانه.

واسم مهم نبود .



ولی باید میرفتم دیدنش.

اینطوری بهم شک میکردن که چرا یهوایی عیبم زده.

سودا رشته افکارمو پاره کرد.

:میگم سمیر واسه چی اومده بود؟

:ها؟ هی..هیچی اومده بود بگه چهلمت فرداس.

حرفم باعث شد سودا پوز خنده عمیقی بزنه.

روموازش برگردوندم.

همون طوری که داشتم قهوه مو میخوردم گفتم: آماده باش وقته انتقاممون خیلی نزدیکه.

سودا نگاهه مرموزی بهم انداخت.

بلاخره لب باز کرد: برنامهت چیه؟

با تمامه کینه ای که از کیارش داشتم جواب دادم: مثله خودش از پشت خنجر میزنم.

کاری میکنم روزی هزار بار ارزوی مرگ کنه.

کاری میکنم تو اتیشی که خودش روشن کرد بسوزه.

باید مته من درده از دست دادنه عشقشو بچشه.

باید بفهمه وقتی جسمه بی جوئه عشقشو بقل میکنه یعنی چی.

به سودا نگاه کردم.

با لکنت گفت: ی..یع..نی ..چ..یی؟

یه پوزخند زدمو جوابشو دادم: نگران نباش من مته اون نامرد نیستم.

سودا میدونی واسه یه مرد درد ناک ترین چیزه دنیا چیه؟

سوالی نگام کرد.

با نفرتی که تو چشم موج میزد گفتم: اینکه عشقشو کناره یکی دیگه ببینه.

یه لحظه لرزشه مردمکه چشمای سودا رو دیدم ولی اهمیت ندادم.

همون طور که بلند میشدم به سمتش رفتم.

روی صورتش خم شدمو پیشونیشو عمیق بوسیدم.

توی موهای نفسه عمیقی کشیدمو ازش جدا شدم.

با عشقی که تو چشمام بود زل زدم به چشمای رنگه اسمونش.

لبخند زدمو همون طور که سرشو نوارش میکردم گفتم:مراقبه خودت باش یکم کار دارم . زود  
برمیگردم عزیزم.

اونم لبخندی زدو گفت:همچنین .

یه باره دیگه عمیق پیشونیشو بوسیدمو با برداشتنه کتم از روی مبل به سمت ه در ه سالن رفتم.

یه حسی داشتم.

دلَم شور میزد.

با دل شوره ی عجیبی خونه رو ترک کردم.

سواره ماشین شدمو به سعید گفتم منو ببره بیمارستان.

باید به سپیده سر میزدم.

سودا

همون جور که داشتم به مهرانو کاراش فکر میکردم خوابم برد.

((با وحشت داشتم به مهرانی نگاه میکردم که ازم کمک

میخواست ولی هرچی تلاش میکردم نمیتونستم نجاتش بدم.

با داد اسمشو صدا میزدمو گریه میکردم.

با پرت شدن مهران از دره ی روبه روم یه جیغ بلند زدمو یهو..))

با نفس نفس از خواب پریدم.

به ساعت نگاه کردم.

ساعت ۳ نیمه شب بود.



خونه توی تاریکیه مطلق فرو رفته بود.

از جام بلند شدم.

بلند شدم همانا تیر کشیدنه استخونه گردنم همانا.

یه اخ کوچیک گفتمو گردنمو گرفتم،

از ساعته پنج اینجا خوابم برده.

تمامه عضلاته گردنم گرفته بود.

به سمته اشپز خونه رفتیم.

یه لیوان بدای خودم ریختم .

خبری از مهران نبود.

دلَم شور میزد.

به سمته اتاقش راه افتادم.

ثابقه نداشت تا این موقعه شب بیرون بمونه.

توی اتاقش نبود.

نه توی اتاقش نه اتاق کارش.

همونجور سرگردون داشتم دنبالش می‌گشتم که یهو صدایی از بیرون شنیدم.

یه لحظه ترس برم داشت ولی به فکره این که مهران باشه دره سالونو باز کردم.

دو دل بودم که برم یا نه.

همه جا تاریک بودو هیچ جایی رو نمیشد دید.

به سمته باغ راه افتادم.

همون طوری داشتم راه میرفتم که با شنیدنه صدای ناله ی ضعیفی به پشت برگشتم.

از وحشت زبونم بند آمده بود.

همون طور که داشتم اطرافو نگاه میکردم جلو تر رفتم.

که با سایه ای که روی دیواره عمارت افتاد قلبم ریخت.

از ته دل شروع کردم به جیغ زدن.

از فکرة اینکه دزد باشه دلم ریخت.

همونجور که داشتم جیغ میزدم با دستی که روی دهنم قرار گرفت بد تر وحشت کردم و شروع کردم

به بلند تر جیغ زد و کمک خواستن.

ولی با صدایی که کناره گوشم شنیدم یکم دلم اروم گرفت.

(( منم سودا . اروم باش ))

با ترس برگشتم طرفه مهران.

از چیزی که دیدم دستمو روی دهنم گذاشت .

با بهت داشتم به مهرانی نگاه میکردم که تو صورتش یه جای سالم نمونده بود.

لباسش خاکی بودو صورتش پره خون.

گوشه ی چشمش کبود شده بودو لبش پاره.

از سرشم داشت خون میومد.

به زور روی پاش بند بود اینو از نفس های کش دارو دردناکی که میکشید میشد فهمید.

با گریه و نگرانی به طرفش رفتم.

با دستام صورتشو قاب گرفتمو با چشمای اشکیم زل زدم بهشو گفتم:

م..مهران چی شده؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

با اینکه معلوم بود به زور خودشو نگه داشته لبخنده پر دردی زدو گفت:

چ...چی ..زی .نیس..تت عزیز..مم خوب..م.

با نگرانی گفتم: چی چیه خوبی؟ به من تکیه کن بریم تو ببینم چی شده؟

انگار منتظره این حرفم بود که خودشو به من تکیه داد.

یه هر قدمی که جلو میرفتیم .

ناله های پر دردش دلمو از جاش در می آورد.

یه کم مونده بود که به دره ورودی برسیم که یهو مهران تو بغلم از هوش رفت.

خیلی سنگین بود . من به تنهایی زورم بهش نمیرسید.



روی زمین خوابوندمشو.

صداش زدم.

اول فکر کردم از درده زیاد از هوش رفته ولی وقتی دستمو روی پهلویش گذاشتم تا دوباره صداش کنم.

چیزه گرمیو روی دستم حس کردم.

با وحشت دستمو اوردم بالا و به دستم نگاه کردم.

با دیدنه خونه روی دستم حالم بهم خورد.

ولی الان مهران مهم تر بود.

با داد نگهبانا رو صدا زدم.

بعده چند دقیقه سعیدو میلاد با دیدنمون به طرفمون دویدن.

با گریه بهشون گفتم: ترو خدا یه کاری کنین حالش خوب نیست.

سعید همون طور که سعید میکرد مهرانو بلند کنه به میلاد گفت:

میلاد تو خانومو ببر تو بعدش بیا کمکم اقا رو برسونیم بیمارستان تیر خورده.

با چیزی که گفت گریم شدت گرفت.

میلااد همون طور که زیره بازومو گرفته بود منو به طرفه عمارت برد.

:منم میخوام پیام.

میلااد لبخنده دل نشینی زدو گفت:

خانوم نگران نباشین اقا قوی تر از این حرفان قول میدم همین فردا صبح تو عمارت باشن .

به حرفاش توجهی نکردم.

خواستم به طرفه ماشین برم که نداشت و گفت: خانوم اقا خیلی ناراحت میشه اگه بفهمه شما اومدین بیمارستان.

اونم با این وضعتون. محیطه بیمارستان اصلا واسه بچه خوب نیست.

و به شکمم که کمی بر آمده شده بود اشاره کرد.

با چشمای اشکیم زل زدم بهش.

قول میدی سالم برش گردونی؟

بازم با همون لبخنده دل نشین گفت: قول میدم. حالا برین تو که اقا رو زود تر ببریم .

با چشمای اشکی رفتنشونو تماشا می کردم.

نمی دونستم چرا این همه به مهران وابسته شده بودم.

داشتم دیونه میشدم .

از فکره اینکه بلایی سرش بیاد داشتم دیونه میشدم.

نمیدوستم اسمه این حسو چی بزارم.

مطمعن بودم عشق نیست .

ولی حسی که به مهران داشتم کم تر عشقم نبود.

از خودم مطمعا بودم.

با پاهای لرزون به طرفه عمارت رفتم.

اول دستامو که پره خون بودو شستم بعدشم به طرفه اتاقم رفتم.

با خستگی روی تخت دراز کشیدم.

این روزا حس می‌کردم بچم تکونای خفیفی میخوره.

از فکره اینکه چند ماهه دیگه میتونم تو بغلم بگیرمشو حسش کنم غرقه لذت شدم.

با همین افکار به خواب رفتم...

با احساسه نوازشه دستی از خواب پریدم.

با چشمای نیمه باز به فرده رو به روم نگاه کردم.

چشمام داشت از حدقه در می اومد.

با چشمای قده توپ تنیس داشتم به مهربانی نگاه میکردم که با لبخند نگا میکرد.

یهو اتفاقاته دیشب یادم اومد و با عصبانیت زدم تو سینش.

:خیلی نامردی خیلی.

جوششه اشکو تو چشمام حس کردم.

با نگرانی زل زد تو چشمامو موهامو پشتته گوشم زد و گفت: چرا عزیزم؟



با گریه و عصبانیت گفتم: مگه تو قول ندادی تا آخرش میمونی؟ هان؟ چرا داشتی میزدی زیره  
قولت؟

نگرانیه چشماش دوباره جاشو به مهربونی قبل داد.

زل زد تو چشمامو همون جوری که نزدیک میشد با لهنه مهربونی گفت:

عزیزه دلم یه درگیریه کوچیک بود.

با کنجکاوی و یکم شیطنت اومد نزدیک تر.

یه چشمک زدو گفت: وایسا ببینم افتاب از کدوم طرف در اومده که پرنسس کوچولو نگرانه ما  
شده؟ هم؟

خودمم جوابه این حرفشو نمیدونستم.

وقتی جوابی نگرفت.

با همون لبخند اومد جلو و خیلی اروم پیشونیمو بوسید و رفت عقب.

با نگرانی به پهلویش نگاه کردم و گفتم: خوبی؟ درد نداری؟

:مگه میشه تو پیشم باشیو بد باشم؟

یه لبخند به مهربونیه بیش از حدش زدم.

از جاش بلند شد با اینکه نمی تونست به خوبی راه بره ولی سعی میکرد دردشو نشون نده.

همون طور که به سمتش در میرفت گفت:میلاد گفت دیشب تا دیر وقت بیدار بودی .

خانومی نه واسه خودت خوبه نه بچمون بهتره استراحت کنی.میگم ناهارتو بیارن بالا.

از این همه توجهش غرقه لذت شدم.

همون طوری که از جام بلند میشدم

داشتم به حرفایی که چند روز پیش مهران راجبه کیارش و نقشمون زد فکر می کردم.

به طرفه در رفتمو زدم بیرون.

از تو اینه ی قدی به خودم نگاه کردم.

یه کت و شلواره قرمز که بخاطر ه برآمدگی شکمم خیلی با نمکم کرده بود.

و به خوبی شکمم نشون میداد.

دستمو رو شکمم کشیدم.

:پسر خوشگلم مامان منتظرته. زود تر بیا و منو از این تنهایی نجات بده.

رژه لبه قرمزم خیلی به کتو شلوارم میومد.

همیشه دوست داشتم تو خونه هم اراسته و مرتب باشم.

بخاطره همین همیشه سعی میکردم از لحاظه لباسو تیپ بهترین باشم.

از پله ها پایین رفتم.

میخواستم مهراو صدا بزنم

ولی وقتی سره میزه نهار دیدمش که تنها نشسته بود حرفمو خوردمو به طرفش رفتم.

غرقه فکر بودو اصلن حواسش به دورو اطراف نبود.

دلم هوسه یکم شیطنت کرد.

از پشت اروم چشماشو گرفتم.

با کاری که کردم به خودش اومد.

دستاشو رو دستام گذاشت.

با حرفی که زد لبخندم عمیق تر شد.

فکر کردی من به همین زودی عطر تو فراموش میکنم؟

دستامو گرفتی روشونو بوسید.

با لبخند برگشت سمتم.

یه لحظه اخم کردی دوباره جدی شد.

مگه نگفتم نهار تو میگم بیارن بالا؟ چرا اومدی پایین؟

ناراحت شدم از حرفش.

و بدون هیچ حرفی رفتی دور ترین نقطه ی میز نشستیم.

جوابشو ندادمو سر به زیر شروع کردم به خوردن.

صدای کلافشو شنیدم .

:عزیزم قهری؟

جوابشو ندادم که دیدم بلند شد اومد صندلیه کنارمو کشید بیرون.

با اخم نگاهش کردم.



ریز خندیدو گونمو نوازش کرد.

:اخ من فدای اون ناز کردنت بشم نفسم.

دوباره توجهی نکردمو رومو برگردوندم.

مهران صورتمو برگردوند طرفه خودش.

:عزیزم من بخاطره خودت میگم . میدونی که تحرکه زیاد بده برات.

راست میگفت پس خیلی سریع گونشو بوسیدمو کشیدم عقب.

:خیلی خوب باشه. تقصیره من بود.

شروع کردم به صبحانه خوردن.

دیدم هنوز زل زده بهم .

سرمو بلند کردم و زل زدم بهش.

:غذاتو بخور نه منو.

ریز خندیدو یه چشمک زد.

:مگه میشه چشم ازت برداشت. حسابی تپل تپل شدیو خواستنی.

از حرص داشتم میترکیدم.

تا دوباره خواست چیزی بگه لقمه ای که واسه خودم گرفته بودمو انداختم ته حلقش.

یه لبخنده پیروز مندانه زدمو دوباره شروع کردم به خوردن.

به چشمای گرد شده ی مهرانم توجهی نکردم.

وقتی صبحانم تموم شد خیلی اروم با دستمال دوره دهنمو پاک کردم.

سرمو اوردم بالا به مهران نگاه کردم هنوز همون طور نگام میکرد.

جلوش دست تکون دادم که به خودش اومد.

:خوبی مهران؟

حالا که از تو هیروت در اومده بود جوابمووداد.

:ها؟...اره خوبم .چطور؟

:هیچی فقط یه ساعته زل زدی بهم . گفتم شاید چیزی تو صورتم پیدا کردی.

خودشو زد به اون راهو مشغوله صبحانش شد.

نه جونم چه چیزی. فقط یکم خستم.

خیلی خوب من میرم بالا کاری باهام نداری؟

خواستم از جام بلند شم که یهو مچہ دستمو گرفت.

سودا. کم کم باید واسه رو به رو شدن با کیارش آماده شی.

با حرفش یه ترسه عجیبی افتاد تو دلم.

با لکنت گفتم: چ...چی؟

مهران که متوجه ترسم شد هر دو تا دستامو گرفت.

از گرمای دستش یکم دلم قرص شد.

:عزیزم این ترس واسه چیه؟ هان؟ ما پیروزه این داستانییم نه کیارش. اینو خوب یادت باشه.

:ن..نه نمیترسم فقط ..

حرفمو قطع کردو اونم بلند شد.

زل زد تو چشمامو گفت: سودا بلاخره دیر یا زود این اتفاق می افتاد مگه نه؟ پس بهتره آرامشه خودتو حفظ کنی.

سعی کردم به حرفاش گوش کنم .

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: خب حالا من باید چیکار کنم؟

با بیخیالی دوباره لم داد رو صندلیو گفت: هیچی فقط..

بعده اینکه نقششو گفت فهمیدم ریسکش خیلی بالاس.

ولی عملی بود.

هنوز همونجا وایستاده بودم که میلاد با یه پاکت تو دستش اون تو عمارت.

سرشو چرخوند و نگاهش رو ما ثابت موند.

وقتی مهران متوجه اومدنش شد بدونه اینکه سرشو برگردونه گفت: اوردی؟

میلاد با غمه خاصی نگاه کرد و گفت: خوبه بزارشون رو میز بعدش میتونی بری.

میلاد وقتی پاکتو گذاشت رو میز با اجازه ای گفتو از دره عمارت زد بیرون.

با کنجکاوی زل زده بودم به پاکت .



که با صدای مهران به خودم اومدم.

:سودا تو هنوزم کیارشو دوس داری؟

از سواله غیره متنظرش زبونم بند اومده بود.

نمیدونستم چی بگم.

دوستش داشتم .

خیلیم داشتم .

پدره بچم بود. یه زمانی شوهرم بودم. کسی بود که عاشقش بودم.

ولی میترسیدم بگم .

میترسیدم به مهران چیزی بگمو بعدش اونم منو وسطه راه ول کنه.

وقتی سکوتمو دید گفت:نمیخوام امید تو نا امید کنم ولی.

با یه پوزخند رو لبش برگشت طرفم.

:مطمئن نیستم اون قدی که تو اونو دوست داری و به یادشی اونم همین طور باشه.

با چشمای ریز شده زل زدم بهش.

منظورت چیه؟

مهران به پاکته روی میز اشاره کرد.

و همون طور که به سمتش اتاقش میرفت گفت: فکر کنم این واسه تو باشه .

یه لحظه از حرکت ایستاد و گفت: شاید بدردت بخوره تا تو ام مثله من زاته واقعیشو بدونی.

و بعدش به سمتش رفت و کتشو برداشت و به طرفه دره عمارت رفت.

دو دل بودم.

ولی نمیتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم.

پاکتو برداشتم و درشو باز کردم.

چند تا عکس تو ش بود.

با ناباوری عکسارو پشته سره هم رد میکردم.

صدای شکسته قلبمو شنیدم.

تنها چیزی که میتونستم بگم همین بود.

چرا من کیارش؟؟؟

سنگه قبرم را نمی سازد کسی!!!

مانده ام در کوچه های بی کسی!!!

عشقم مرا از یاد برد!!!

سوخته ام اگر خاکسترم را باد برد!!!

کناره میز زانو زدم توانه وز نمو نداشتم.

حتی نمیتونستم واسه این حالی که توش دستو پا میزنم گریه کنم.

چرا من کیارش؟

چرا؟

چرا لعنتی؟

نمیدونستم چیکار میکنم .

مهران منو با یه دنیا سوال گذاشتو رفت .

باید باهاش حرف میزددم.

کیفمو برداشتم از خونه بیرون زدم.

به طرفه ماشین رفتمو سوار شدم.

موبایلمو در اوردم و با مهران تماس گرفتم و تو کافه ی کناره شرکت باهاش قرار گذاشتم.

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و به طرفه کافه راه افتادم.

وقتی وارده کافه شدم مهرانو روی اولین صندلی نزدیک به در دیدم.

به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

با دستاش سرشو گرفته بود و فشار میداد وقتی متوجه من شد یه لبخند زد زبون باز کرد:

سلام خانومی چیکارم داشتی؟

کیفمو روی میز گذاشتمو زل زدم بهش.



من حاضرم...هرچه زودتر شروع کنیم.

میخوام نابودیه اون نامردو به چشم ببینم.

مهران چشمات برق زد.

سودا تو مطمئنی؟

مطمئنم.

دستامو گرفتی گفت:بهت قول میدم از خودتو بچت محافظت کنم.

نمیزارم بلایی سره شماها بیاد .

بهت قول میدم.

:میدونم مهران . کی باید شروع کنیم؟

:سه روز دیگه.

:مطمعنی کاره درستیه؟ اگه شک کنه چی؟ اگه بفهمه داریم نقش بازی میکنیم.

مهران زل زد تو چشمامو گفت:نگران نباش اون فکر میکنه هم تو و هم بچه ها مردین.پس  
مشکلی پیش نیاد.

:باشه پس میریم ببینیم چی میشه.

:پایانه کیارش نزدیکه سودا. بهت قول میدم از کاراش پشیمون میشه.

با یاد اوری اون عکسا قطره اشکی روی گونم چکید.

مهران دستشو دراز کردو اشکامو پس زد.

:انتقامه این اشکاتو میگیرم سودا . قول میدم بهت.

همیشه فکر می کردم مهران ادمه بدیه ولی حالا فهمیدم که برعکس تمومه حدسام بود...

مهران تا نابودیه اون نامردو نبینم دلم اروم نمیگیره ولییی...

اخم کردو گفت: ولی چی سودا؟

د..دوسش دارم مهران.

کلافه یه دور چرخیدو دستاشو روی صورتش گذاشت.

عصبی یهو کوبید رو میز و زل زد بهم.

ببین منو سودا اگه میخوای انتقامتو بگیری باید این عشقو تو دلت بکشی میفهمی چی میگم؟

:میتونم...ی..یعنی باید بتونم...

"روزه تولده کیارش"

"سودا"

داشتم دیونه میشدم.

نفس کم آورده بودم.

جلوی دره عمارت بودم.

برای اینکه کسی منو نبینه کلاهمو یکم جلوتر کشیدم.

اشک تو چشمام جمع شده بود.

بغض بدجور گلومو گرفته بود، هرکاری میکردم اروم نمیشدم.

از تصور اینکه الان تو بغله اون زن باید ببینمش قلبم به درد اومد.

پشیمون شدم .

عقب گرد کردم که برگردم که کسی مانعم شد.

برگشتمو پشتمو نگاه کردم.

مهران بود.

دستمو گرفتمو لبخند زد.

دره گوشم اروم گفت:اروم باش سودا من کنارتم.

این حرفش باعث شد یکم دل گرم بشم.

اولین قدمو که توی عمارت گذاشتم احساسه غریبگی میکردم.

یه دل شوره عجیبی داشتم.

احساس میکردم امشب خیلی اتفاقا قراره بیوفته.

با مهران رفتیمو روی یکی از میزا نشستیم.

تقریباً یه ساعته گذاشت که بلاخره صدای دسته جمعیت بلند شد.



همه به طرفه پله ها برگشتن.

وقتی چشمم به پله ها خورد صدبار ارزوی مرگ کردم.

تنم یخ بست وقتی عشقمو دست تو دست یه زنه دیگه دیدم..

تنم یخ بست از نگاهه سردش...

تنم یخ بست از این همه بدبختی که گرفتارش شده بودم...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

بانفرت داشتم سپیده رو نگاه میو کردم که دستشو دوره بازوی هایی حلقه کرده بود که هنوزم  
ماله من بود...

هنوزم حقه من بود...

هنوزم تنها سهم من از زندگی بود...

از جلوی ما رد شدنو به طرف میزه کناره ما رفتن.

سرمو پایین انداختم تا منو نبینن.

از گوشه چشم بهشون نگاه کردم.

کناره هم نشسته بودن سپیده دسته کیارشو گرفته بود.

چشمامو با درد بستم.

صدای مهرانو کنار گوشم شنیدم: سودا هنوزم دیر نشده.

بادستم اشکامو پس زدمو گفتم: نه خوبم...

مهران وقتی از حالم مطمئن شد از جاش بلند شد.

دستشو رو شونم گذاشتو گفت: خیلی خب پس شروع میکنیم.

از کنارم در شدو به طرف جایی رفت که گروه نوازنده ها ایستاده بودن.

میکروفونو از شون گرفتو چندبار زد روش.

همه برگشتن طرفه اون.

به کیارش نگاه کردم که با کنجکاوی و چشمای ریز شده مهرانو نگاه میکرد.

مهران شروع به حرف زدن کرد: شب بخیر دوستان زیاد وقتتونو نمیگیرم فقط یه

سوپرایز داشتم اول از همه به کیارش جان تبریک میگم بعد از اون ما...

یعنی من میخواستم که خبره ازدواجمو بهتون بدم.

همه با حیرت داشتن به مهران نگاه میکردن.

بعضیا دست میزدن بعضیام تبریک میگفتن.

مهران لبخندی زدو روشو طرفه من برگردوند.

یه دستشو دراز کرد طرفمو گفت:زندگیم افتخار میدی؟؟

نمیدونستم چیکار کنم.

کم کم همه نگاهها برگشت طرفه من.

ولی من فقط و فقط با نفرت زل زده بودم تو چشمایی که با حیرت و غمه خاصی نگاهم میکرد.

لب زد:س...سودا.

همه ی نفرتمو ریختم تو چشامو زل زدم بهش.

خواست به طرفم بیاد که پا تند کردم به طرفه مهراں رفتم.

وقتی کناره مهراں وایسادم همه شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن.

بابا و بقیه هم با حیرت زل زده بودن بهم

بابا کم کم صورتش به قرمزی میزد

انگاری نمیتونه نفس بکشه.

همه حول کردنو به طرفش رفتن.

سمیرو سامانم دسته کمی از بابا نداشتن .

کیانا هم رنگش پرید بود و دستشو به میز گرفته بود تا بتونه سره پا بمونه..

هنوزم حواسم به اونا بود که با صدای مهران به خودم اومدم.

:دوستان امشب در اصل دوتا خبر داشتم واستون منو سودا جان تقریبا چندماهی میشه که ازدواج کردیم.

همه چی یهویی شد میدونم، میخواستم امشب هم خبره ازدواجمونو بدم هم خبر پدر شدنمو....

با آخرین حرفی که زد نفسم گرفت.

به کیارش نگاه کردم.



یه غمی تو چشماش بود که نمیتونستم درکش کنم.

با قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید داغه دلم تازه شد.

کیارش نمیتونست اینو تحمل کنه .

اره نابودیشو میخواستم ببینم .

به خواستم رسیدم .

ولی الان پشیمون بودم.

خیلی پشیمون ...

همه هنوز تو شک بودن.

گریم گرفته بود.

من عشقمو نابود کردم.

همه چی تموم شد...

دیگه اون هوا رو نتونستم تحمل کنم.

پا تند کردم به طرفه دره سالن رفتم.

به صدا زدناى مهرانم توجهی نکردم.

جمعیتو کنار زدمو به طرفه پارکینگ رفتم.

سواره ماشین که شدم، کيارشو دیدم، داشت به طرفه ماشین می دوید.

نه دیگه نمی کشیدم.

نمیتونستم نفس بکشم.

چشم ازش گرفتمو پامو روی گاز فشار دادم.

از تو ایینه دیدمش که سریع سواره ماشینش شد.

اشکام سرازیر شد.

از ته دل زار میزدم.

می دونستم کاری که میخوام بکنم اشتباس ولی تنها راهم بود.

مطمعن بودم خدا هم منو میبخشید.

با یه تصمیمه آنی راهمو به طرفه چالوس کج کردم.

ماشینه کیارش پشته سرم داشت می اومد.

پامو بیشتر روی گاز فشار دادم.

یه تپه رو به روم بود.

چشمامو بستمو تو دلم صلوات فرستادم.

پامو بیشتر روی گاز فشار دادم.

فاتحمو خونده بودمو هر لحظه مرگو جلو چشمام می دیدم .

ولی تو لحظه اخر با پیچیده شدنه ماشینه کیارش جلوی ماشین پامو محکم رو ترمز زدمو جیغ کشیدم.

بخاطر اینکه کمر بند نبسته بودم سرم با فرمون برخورد کرد.

سرمو بلند کردم.

چند دقیقه گیج بودم.

با خوردنه دستی تو شیشه به خودم اومدم.

کیارش بود که با چشمای اشکی زل زده بود بهم.

درو باز کردم از ماشین پیاده شدم.

روبه روش ایستادم.

چشمای هردو تامون پره اشک بود.

خواستم زبون باز کنم که با تو دهنی که کیارش بهم زد ساکت شدم.

بغضم ترکیدو زدم زیره گریه.

منو محکم کشید تو بغلشو سرمو به سینش چسبوند.

هیچی نمیگفت فقط محکم گرفته بود منو.

چند دقیقه ای گذشته بود که تو همون حالت بودیم.

که با صدایی از پشت سرم به خودم اومدمو ازش جدا شدم.

وقتی سرمو برگردوندم مهرانو دیدم که روبه روی ما ایستاده بود.

چشمای اونم قرمز بود .



معلوم بود که گریه کرده.

به حرف او مد: به به کیارش خان...

تبریک میگم دوباره تونستی منو زمین بزنی...

دوباره تونستی عشقمو ازم بگیری...

دوباره تونستی زندگیمو نابود کنی...

کیارش با عصبانیت داد زد: خفه شو مهران.

خواست به طرفش بره که جلوش ایستادم.

مهران یه پوزخند زدو دستشو برد پشته کمرش.

وقتی اسلحه توی دستشو دیدم وحشت کردم.

م... مهرا...ن ...

با لبخند نگام کردو گفت:نترس عزیزم این واسه خودمه.

نفهمیدم چی میگه.

وقتی اسلحه رو گذاشت رو شقیقش تازه فهمیدم می خواد چیکار کنه.

داد زدم:مهران .... مهران تو رو خدا .... تو رو خدا اونو بزار زمین .

خواستم به طرفش برم که کیارش از پشت گرفت منو.

التماسش می کردم که اسلحه رو بزاره کنار ولی گوش نمیکرد.

مهران زل زد تو چشمامو گفت:تو هیچی شانس نیاوردم سودا، ببخش منو، حلالم کن خانومی...

کیارش سرمو تو بغلش گرفتی نداشت نگاه کنم.

با صدای تیری که شلیک شد جیغم هوا رفت.

سرمو بلند کردم.

به مهرانو که غرقه خون رو زمین افتاده بود نگاه می کردم.

:مهران....

"چند سال بعد"

با خوردنه چیزی تو سرم از خواب پریدم .

با خواب الودگی داشتم به سیاوش نگاه می کردم .

وقتی چشمم به توپه کناره سرم افتاد فهمیدم باز این وروجک شیطونی کرده.

از کجام بلند شدمو گفتم: وایسا وروجک مگه نگیرمت.

وقتی دید دارم بلند می شم جیغ زدو در رفت.

خندیدمو دنبالش دویدم.

:وایسا بچه.

تو اشپز خونه گیرش انداختم .

شروع کردم به قلقلک دادنش.

با صدای کیارش به خودمون اومدیم.

بچه پرو تو باز عشقه منو اذیت کردی؟

سیاوش حالت قهر به خودش گرفتو گفت:اشن گهلم "اصلا قهرم"

با هم خندیدم بهشو نشستیم پشته میز.

وقتی صبحونه خوردیم کم کم حاضر شدم که بریم بهشت زهرا.

امروز چهارمین سالگرد مهرا ن بود.

بعد از اون اتفاق مهرا ن مرد و سپیده رو هم پلیسا دستگیر کردن.

وقتی حاضر شدیم کیارش جلوتر از من از خونه زد بیرون.

کفشای سیاوشو پاس کردم و کیارشو صدا زدم تا با خودش ببره اونو تا درو ببندم.

:کیارش.

چند بار صداش کردم ولی جواب نداد.



وقتی درو قفل کردم کلیدو توی کیفم گذاشتم .

با زیپه کیف درگیر بودم .

از خونه که زدم بیرون بلاخره بسته شده.

سرمو بلند کردم که کیارشو صدا بزنم ولی با کسی که روبه روی کیارش دیدم زبونم قفل کرد.

با چشمای گرد شده داشتم اون دوتا رو نگاه میکردم.

این امکان نداشت.

اخه بعد از شیش سال چطوری پیداش شده بود؟؟

مگه اون ماشین اتیش نگرفت.

متوجه من شد.

روشو برگردونو طرفه من.

لبخند رو لباش بود.

هنوزم تو بهت بودم.

کیارش سرشو پایین انداخته بود.

یه قدم بهم نزدیک شد.

سودا

بلاخره از بهت در اومدمو زبون باز کردم: ک... کیان.....

"پایان"

تاریخ اتمام: ۹۶/۵/۱۶

نویسنده: ☆nahi as☆

❧ یا حق ❧

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

